افریده است بدانچه ضروری باشد پسند نمایند و در انچه عقل نفرت نماید اگر موافقت شما نکنم طعن
مزنید یاران و خویشان فرشته از سخنان دلپذیر او اگاه شده از سرزنش باز امدند و اورا
پیشوای خود دانسته بپیروی او مینمودند و فرشته در اندک زمانی بخردمندی و خداشناسی
مشهور روزگار شده و دران نزدیکی شهری بود و دران شهر پرحشمه بسیار سرکار مجوبی نام
شهری فرمانروای دربندها داشت گشاده درین میان خداپرست و دوربین خردمندی
فرشته در میان امد و خورد و بزرگ مجلس زبان افرین گشوده تحسین فرشته مینمودند تا انکه ملک
از شوق دیدن فرشته بیدا امد کس بطلب وی فرستاد او نیز فرمان پادشاهی که نشان حکم
الهی است اطاعت نموده بدرگاه حاضر شد ملک مهربانیها نموده لطفها نمایان فرموده در مجلس
خود جای نشستن داد و رخصت سخن کردن فرمود فرشته را در خردمندی دریای بیکران یافت
و در عالم صورت و معانی گنجی دیدنی آمد راه کامجویی را صحبت او خوش امد همواره او را طلب داشتن
و بسخنان دانش اموز او بهره مند گشتی پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فرشته تو بدانش
و کاردانی یگانه روزگاری در مهمات مالی و ملکی من چون تو کسی در نیابد میخواهم که ترا از ارکان
دولت خود گردانیم و جمیع مهمات را وابسته بتدبیر گردانیم که پادشاهانرا لازمست که برای سرانجام
مهمات خود نیک نفس باخرد تعیین نمایند فرشته گفت ای ملک مرا در کار دربار ملکی وقوفی نیست
و با این ارزوی منصب عالی و نزدیکی پادشاهان ندارم که اگرچه در نزدیک سلاطین فایدهای جهانی
حاصل شدها بس راهیست خطرناک در درگاه تو مردم کاردیده دانا بسیارند و میل این کار هم
دارند باندک توجهی سرانجام مهمات نمود و از یکی بمن منصبی هم از راه خاطر من منبود و هم احتمال دارد

که چون تجربه درین کار ندارم کاسه بانگ برهم خورد و تو پادشاه دانش سای اندیشه فرمایی
و از این خیال در گذرد کامجوی گفت اگر میگویی وقوف ندارم و تجربه درینکار بهم نرسیده است
سخنیست عام فریب هرگاه کسی را خرد تمام نصیب شد همه کار او خوب شود و تجربه راهنمای
کوته نظرانست و خردمند دانا نادیده میخواند و ناشنیده میگوید ای فرشته این دو انداختن
ترا چه فایده کند که خواهی نخواهی ترا برین کار دارم فرشته گفت هرگز از خردمندان بی غرض
که سلطانی بیش گرفت و از نزدیکان درگاه شد مردم بر وحسد برند و حاسدان کوته بینان
روز کار او بتمنا کنند و از راهها دو رنگیها اندیشند تا آنکه رفته رفته پادشاه را از رده سازند
نشنیده ایم که ازین گرداب کسی بسلامت برآمده باشد مگر سخت رویی حیله گری که بزرگی
از رمی مقصود حاصل کند و بمکر خود را از زبان طعنه زنان خلاص سازد و یا بیخردی کم همتی که تاب
خواری کشیدن داشته باشد که از بسیاری زبونی و چاپلوسی کسی بر وحسد
نتواند برد ای پادشاه من ازین اندیشه دو گروه نیستم نه در طبیعت من مکر سرشته اند و نه در حقیقت
من چاپلوسی و خواری نهاده اند همان بهتر که مرا در گوشه نامرادی بگذاری و از خدمت ظاهری
معاف داری که مدتیست که دیده حرص شوخ چشم بسوزن قناعت بر دوخته‌ام اگر ملک مرا
ازین گوشه برآورده مشغول عالم اسباب سازد بمن همان خواهد رسید که بدان نیکمرد میان
طبق شهد نشسته بود و بدو رسیده بود کشتیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت فرشته گفت
آورده‌اند که یکی از درویشان خردمند قناعت کیش ببازار میگذشت حلوائی که از چاشنی
درویشی بهره گرفت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر دکان او قرار گیرد تا از سخنان نصیحت آمیز

او بهره‌مند شود و مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و حلوائی طاسی از شهد که از خست
پیش درویش بنهاده بمکان چنانچه رسم آن بانی باشد که در نزد تنها هجوم کنند یکبار بر طاس
شهد فرو ریختند بعضی بر کنار طاس نشستند و برخی خود را در میان آن انداختند
حلوائی باد بیزنی بجنبانید تا مگس نزاد و در کند آنها که بر کنار طاس بوده اند باسانی پرواز
نموده اند و آنها که در میان شهد فرو رفته بودند چون خواستند که بپرند پرهای شان بشهد
آلوده شد و بدام هلاکت افتادند آن درویش را از دیدن این حال لذتی دست داد خوش گشت
و در شکر گذاری زمانی فرو رفت چون بحال خود باز آمد حلوائی از درویش سبب خوش وقتی
پرسید درویش گفت ای برادر این طاس را دنیا و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را
نعمت خواران شکم پرور شناختم و آنها که بر کنار طاس نشسته اند ده مردانی که بحسب
سرنوشت بدنیا آمده اند و دل بآن نبسته اند با زندگی قناعت که داشتم و بدانکه چون باد سرد
اجل در رسد آنها که دل خود را آلوده عشق او ساخته اند آسان ازین دامگاه بلا خلاص
شوند و آنها که همگی همت خود را صرف دنیا نموده شیرین این تلخ مزاج ابله نوال ارضای
جوی الهی باز داشته است کار ایشان برسوائی کشد ای ملک این داستان برای آن
آورده‌ام تا بدانی که در دنیا بودن و آزاد زیستن کار مثل تو پادشاهی خردمند نیست که از مثل
تا ملک آن طبیعت چگونه آزادی آمد پس در آئین بزرگواری تو لازم است که مراد کوشه
بگذاری کامجوئی گفت ای فرشته اندازه خرد تو دانسته‌ام و دیانت و امانت تو معلوم
شده است از این سخنان درگذر که اگر تا این سخنان از خردمندان کار شناس از کار یار

ملکی و مالی معاف داشته شود هر آینه عالم از نظام افتد وجود خردمندان برای آنست که بوسیله
ایشان کار جهان ساخته آید که از عالم اسباب کناره گرفته گوشه گزیده اند بواسطه آن
بوده است که حوصله برداشت کارهای بزرگ نداشته اند امروز که تو هم در خردمندی
یگانه و اگر در میان کارهای جهان آئینه داد بسیار که بهر آئینه بادشاهیت نحو بهترین وجه صورت
می یابد و مهمات جهانیان بصلاح می گراید و شک نیست که درین صورت رضای الهی که مقصود
آفرینش حاصل گردد و هم دنیا معمور آبادان گردد فرشته گفت ای ملک راست میگوئی لیکن
هر که در کار بادشاهی دخل کند و نزدیک او شود دوست و دولتخواهان بادشاهی را حسد
بی تاب ساخته در آزار کنند و دشمنان دولت خود دولتخواه خردمند بادشاه برای
چه خوانند پس اگر کار احسان کنم من بر خبر بند چاره این کار چه توان کرد شیر گفت چون
رضای ما رایت آوردی از دشمنی مردم باک مدار که حسن عقیده و توجه با شیر بدسگالی
مردم خواهد شد فرشته هر چند خود را میخواست که کناره کند چون دل شیر قدردان و دور بین
بود هیچ سود نبخشید و چون دانست که خواهی نخواهی او را ملازم درگاه باید بود گفت ای ملک
چون بشنو راست خواهم دشمن مردم بار است در کمین من شوند و زیر دستان از پی جاه
از ترس زوال حالت خود سخنان از سخن من ساخته بگویند ملک باید که با خدا عهد کند
که سخن ایشان جایز ندارد تا آنکه از چند جانب عرض خاطر نشان خود نسازد از من بر گمند و شیرها
که شایسته قبول باشد بسبب و سوگندی که تیغ خاطر از آن تواند شد خود را بنوازشات
بادشاهانه سرافرازی داده و مهمات ملکی و مالی خود را با و سپرد و او بر همنونی خرد خداداد

سرانجام کار روبار انچنان مینمود که هر روز شیر را در حق او عنایتی زیاده ظاهر میشد تا انکه بزرکی او
بی طاقتان خود بزرک شد و شیر را خاطر از همه جمع شد پایه او را از همه درگذرانید
و مرتبه او را بلند ساخت از انجا که کار ادم صومان روزکار ناتوان بینی و کم حوصلکی هست
در مقام حسد در امده اندیشها مینمودند که بمکر و تهمتی خاطر کامجوی را از وی برنجانند
و خانه همت او را از بیخ براندازند بزرکان ان دیار و نیکوکاران ان روزکار بمنفعت خود
بر بنیاد اتفاق بران نمودند که فرشته را تهمت الود خیانت باید ساخت و خاطر شیر را
که جز راستی و درستی دوست ندارد از وی کردانیده قصد هلاک او نمود پس فرصت یافته بکار را
بران داشتند که قدری کوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدیده در کوشه خانه
فرشته پنهان کرد که صباح بزرکان و ملازمان درکاه حاضر امدند فرشته جهة مهمی رفته بود و شیر
انتظار امدن او میکشید و زمان راستی و درستی او را می ستود چون چاشت شد و کرسنکی غلبه
کرد هر چند که کوشت نهاده را جست کم یافت شیر در غضب شد فرشته غایب را دشمنان دوست نما
حاضر بودند سخنانی که از ان اتش غضب تیز شود در میان نهاده کفت و کو میکردند تا انکه یکی
از ایشان کفت چاره نیست از انچه دولتخواهی باز نمودند و از ضرر خود نه اندیشیدن کامجوی
کفت ملازمان یکدل و نیک اعتقاد هرکز غرور خود را مانع کفتن سخن دولتخواهی نسازند انچه
دانند بکویند بکوی تا چه دیده ان نادرست حیله کر کفت کوشت که ملک نهاده بود فرشته
پنهانی بخانه خود برده است دیکری از ان مکاران بسوکند یاد کرد و کفت این چه سخن است
که میکوئی مرا باور نمی اید که فرشته جانوری کم ازار است و بدان نفس اراسته احتمال کاری کند

و دیگری از هم‌عهدان حیله‌سازی کرده گفت در کار احتیاط باید کرد که هیچکس از دشمن خالی نباشد
و بسا باشد که بجهت غرض خود نا راست آمده میگویند حال مردم نتوان ساخت مگر بقول درست
بزرگان و از دیگری دلیرتر بسخن آمده گفت همچنین است لیکن اگر گوشت در منزل او یافت
شود آنچه میگویند باور توان کرد کاجوی گفت مردم درباره او این سخن از کی میگویند
یکی از آنها که در خرابی فرشته عهد کرده بود گفت ای ملک در میان این شهر حکایت میگویند که
صفات فرشته مدتیست که مشهور است سخن باین دوری و درازی بیهوده نبود اصلی
خواهد داشت و اگر چنین باشد هر آینه جان بسلامت نبرد و زود ببلا گرفتار شود
و دیگری از صاحب غرضان گفت که بد درونی و نادرستی این فرشته بیشتر از این
بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفته ام که حال این راست نمای بدنهاد عاقبت
برسوائی کشد یکی از آنها زبان برکشید که وجود آن همه لاف پاک دامنی شرم نمی آید
که اینچنین کارهای ناستوده بکند هم پرهیز چه بود و این همه آلودگی از چیست چنانچه
مردم ساده افسوس خورند و تعجب افسوس مینمود و دیگری از آنها بسخن آمد و گفت هرگاه
این بخود در خوردنی ملک چنین خیانت روا دارد چه توان دانست که در مهمات مالی و ملکی
چه خیانتها که نکرده باشد و رشوتها که نگرفته باشد از آنجا که سرنوشت بود سخنان دروغ
در خاطر کاجوی جای گرفت و از فرشته آزرده دل شد یکی از وزیران که غمزده حد بی
غرضانه در آمده بعرض رسانید که اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد
بلکه ملک لیل کافر نعمتی و حق نشناسی خواهد بود همچنان نموده شکوه پادشاهی را نگاه

۱۸۸

نداشته باشند یکی از آن گروه که بهیه دولت که در بنیاد انداختن فرشته فراهم شده بودند آمده
مکر در لباس نصیحت امد و گفت ای برادران غیبت مکنید و زبان خود را باین سخنان که تهی
ندارد آلوده مسازند شاید که ملک فرماید که خانه فرشته را بجویند کار تمام بکشد
همان بهتر که ازین درگذرید دیگری گفت سخن حق را دروغ مگوی از خیراندیشی ملک که پیشه
گرفته ایم باز مدار اگر دولتخواهی کوشش کنی که زود ترک مراعات کنی و درست کرد ابجستن
خانه فرشته تعیین شوند تا حقیقت سخن ظاهر گردد و اگر درین کار تیری نشود هر اینه
جاسوسان او خبر باو رسانند او چاره کار بجوید همه ما دروغ گوی ظاهر شویم و هم کار ملک
صورت نیابد یکی از ندیمان مجلس شاهی گستاخانه در امد و گفت از تحقیق این سخن فایده
اگر خیانت او ظاهر شود و هم حیله دیگر خود را خلاص کرد انداز تیر بر زبانی دل ملک را
بخود مهربانی سازد الغرض چون خورد و بزرگ درین تهمت اتفاق نموده بودند هر کدام
سخن پرداز بها کردند و چرب زبانیها نمودند و بهر گونه روشی که دانسته در حبس وقت
که زمان گرسنگی و وقت غضب باشد که طبیعت حاکم و خرده مغز دولت خاطر ملک را بالکلیه
ازو گردانیدند و حکم شد که فرشته را حاضر سازند تا سزای او در کنارش نهاده شود
و آن بیچاره از حاسدان بی خبر دلیرانه چنانچه رسم راست کرداران باشد پیش آمد شیر
پرسید که آن گوشت که دی روز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت
چاشت بنزدیک ملک آرند مطبخی نیز از هم قراران گروه بود میگوشید و سوگندهای دروغ
و راست با ما خورد شیر گروهی از امینان فرستاد تا منزل فرشته بیچاره حیران مانده

ازانجا چون ترسید پیش آمد و در روایی بازار ستانان و بی روایتی نادرستان تعجب مینمود و از جمله
دزدان گرگ بود که درین مدت سخن خود را از راست مشتبها نموده خاموش و همواره
لاف محبت فرشته روی چون گوشت از خانه فرشته آورده در رفت و گفت ای ملک حال
این بخرد و دزد معلوم شد اکنون صلاح در آنست که زودتر حکم فرمای که او را بسیاست
رسانند که اگر درین کار تاخیر رود هر اینه سبب دلیری دیگران گردد و باعث فساد شود
شیر کار فرشته موقوف گذاشته باندیشه دور و دراز فرو شد سیه گوش که از نزدیکان
درگاه بود آغاز کرد که مرا از خیانت این شغالی بی باک تعجبی نیست اندیشه من در آنست
که بر دل روشن ملک که جام جهان نماست چرا این پوشیده ماند و با آنکه گناهی چنین بر ثبوت
پیوست برای چه در کار او اندیشه بسیار مینماید سیاست نگاهبان ملکست هر که رضا جوی
الهی و نگاهداشت پادشاهی میخواهد برکناره کار مرحمت ننماید و در سیاست کردن
آن تاخیر نکند هر چند که آن گناهکار مونس دل و مقبول خاطر باشد چنانچه سلطان بغداد
محبوب خود را بجهت آسائش جهان سیاست نمود گاه جوی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سیه گوش گفت آورده اند ملک زاده چین را سفر دریا بخاطر رسید تا تماشای
قدرت الهی نماید از پدر رخصت گرفته همراهی جمعی انبوه بر کشتیها سوار شده راه دور و دراز
پیش گرفت چون بغداد رسید حاکم بغداد اسباب مهمانداری بجا آورد و هنگام رخصت ملک زاده
چین کنیزک پری روی و حسن خوی بحرم حاکم بغداد در آورد نظر بران کنیزک افتادن همان بود و دل
دادن همان بود سلطان همواره با وی پرداختن گرفت و یکبارگی از غمخواری رعیت و تیمار کار

راست و حشت باز داشت فتنه و آشوب در ملک پدید آمد و طالبان درگاه الهی برای سرانجام
این بیان دعا میکردند که ملک توفیق برسیدن ستم رسیدها یابد شبی ملک در خواب دید که مردی
صدای با وی میگوید این چه کار است که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان کشیده داشته
نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید بیدار گشته و به دادی ولایت
مشغول شد و حکم کرد که آن کنیزک دیگر بخلوت او نیاید اگرچه همواره در دل گذشتی
اما از بیم الهی خود را بصد حیله نگاه داشتی کنیزک را نیز از روی ملازمت شاه بیقرار ساخته بود
روزی بی تابانه خود را در بارگاه انداخت ملک را با رو دیگر بدیدن جمال جهان آرای او دل از دست
رفت و خاطر از ملک گرفته بوجودی تا باز از خواب غفلت بیدار شد و بخود قرار داد
که چاره این کار جز آن نیست که این کنیزک را بیرون آورد و بخود اندیشید که این منظور
ملک است همان بهتر که در کار او اندیشه نمایم در روز چند نگاه دارم که مبادا ملک ازین کار
پشیمان شود ملک پس از چند روز ازین کار اندوهگین شد تا آنکه رفته رفته کار او
بر بیرتابی کشیده شبی آن محرم راز مزاج دانی نموده بار گرامی او را خاطر ساخت ملک
شاد بها نموده دیگر باره نا دهنگام صحبت گرم ساخت القصه سه بار پادشاه بکشتن او
حکم کرد و آن محرم مزاج دان ملاحظه مینموده در تاخیر می انداخت سلطان روزی
از بس که در آبادانی عالم کوشش داشت و در برسیدن ستم دیدها اهتمام میکرد از آن لغتی
که طبیعت او را با آن کنیزک شده بود و نمیگذاشت که بکاری پردازد خود شاه بتنگ آمد
و بخود گفت که چاره این کار بدیگری نشاید فرمود خود سرانجام این باید کرد تا آنکه روزی

بر بام قصر ایستاده در دجله می‌نگریست و آن کنیزک دور ایستاده بود سلطان غم خود را برای راحت
دیگران اختیار کرده او را پیش طلبید تا تماشای کشتی نماید چون نزدیک رسید ملک دست
برو زد و در دجله افکند و چنان وا نمود که خود در آب افتاده و آنگه حکم کرد که او را از آب
برآرند چنانچه آیین و رسم تعزیت باشد بجای آورند و با خود میگفت که اگرچه خون ناحقی
برگردن خود گرفتم اما صد هزار دل پرخون از بی پروائی من شادمان شد پس گوش کن گفت
ای ملک مقصود ازین داستان آنست که فرمانروای بغداد کهنه اساس کشت محبوبه خود را
که گناه نداشت کشته بود از گناه این گناهکار که سیاست او باعث نظام جهانیانست چرا
باز میگذری شیر ازین سخنان برآشفت و نزدیک فرشته پیغام داد که گناه را اگر
عذری داری باز نمای فرشته چون بیگناه بود و گفته اند هر که را دست کوتاه بود زبان
دراز باشد جوابی درشت باز فرستاد درشت گوئی فرشته و خوش آمدهای گرامی دشمنان
دیگر سنگ آتش فراهم آمده شیر را از آیین خردمندی دور انداختند تا آنکه یکبارگی بنیکو
خدمتیهای فرشته و نیمها که با او بسته بود همه از خاطرش شد و فرمود تا فرشته بیچاره را به سیاستگاه
برده بکشتند این خبر بمادر شیر رسانیدند دانست که درین کار شتابی کرده است و همچنین
دولتخواهی را بگفته دشمنان بی آنکه بیرون برحجی نماید حکم کشتن کرده است پس نخست
کس پیش جلاد فرستاد و گفت در کشتن فرشته تیزی مکنی تا آنکه من شیر را به پند سخن کنم
و خود نزدیک گاه مجوی آمد و گفت شنیدم که بکشتن فرشته حکم کرده گناه او چه بوده است
شیر سرگذشت را تمام باز نمود مادر شیر گفت ای پسر بزرگان گفته اند هشت چیز

وابسته است بزرگی زن بشوهر و عزت و ابروی فرزند به پدر و دانش شاگرد به استاد
و قوت سپاه بسرلشکر و کلانی درویشان به پرهیزگاری و ایمنی رعیت به پادشاه و نظام
کار پادشاه بعدل و رونق عدل در اندیشه و مشورت تمام و عمده کار پادشاهی بر دو چیز وابسته است
یکی شناختن حال شاهی و رعیت و هر یکی را در پایه او داشتن و بمقدار هنر و خیر اندیشی تربیت کردن
دوم تهمت آلوده داشتن نزدیکان پادشاه را اگر باشد که از روی حسد و ناتوانی نزاعها پدید
که بجز مردن خلاصی از آن میسر نباشد چه اگر این دو کار سرانجام نیابد دشمن از دوست جدا
نشده باشد زود مخلصان بازارها گرفتار و منافقان بشد و کامها مشغول باشند و هرگاه
چنین شود کار پادشاهی خلل پذیرد پس ای نور چشم در کار فرشته تر اندیشه تمام باید کرد
و بمجرد گفته مردم سیاست او نباید کرد اما دولتخواه میدانیم شتربه گفت من نگفته کسی در حق
فرشته حکم نکرده ام ملک دو روئی او بر من ظاهر شد تا مزاج من از وی برگشت مادر شتربه گفت ای
بر خاطر پادشاهان که سرمایه آسایش جهانیانست باید که جز بیقین درست از کسی دگرگون
نشود از سرگذشته که فرمودی خیانت او ظاهر نمیشود و نیکو خدمتها و راستیها فرشته که در ایام
ملازمت ظاهر شده است شاید ساده و نو باغ هیچکس نی عیب نباشد پادشاهان
بزرگ را باین قدرها از جا نباید شد و حق خدمتهای پسندیده او را ضایع نباید ساخت
گرفتم که آنچه بفرشته تهمت میکنند راست بوده است این گناه باعث آن نیست که
ملک یکبارگی نکوئیهای او را در نظر نیارد و حکم بکشتن کند ای ملک او را تو بزرگ ساخته و
همواره در خلوت و بارگاه خوبیها فرشته میگفتی ما بس برکشیده خود را باید

و این گناه را باید کشید و حالی که چگونه خرد روا دارد که از معنی کسی خیانت پدید آید و چگونه
سخن همنشینان نا آزموده باور دارد نه خردمندان آزموده دولتخواه خیراندیش گفته‌اند هر کس را
روزگاری خواهد شد که گوشت نمیخورد و جانوری از دو این برخورد و بزرگ پوشیده
نیست اینجا آن عالی همتی اینچنین کار خبر را هرگز نمیکند خرد را که همدم خداداد است برای آن داده‌اند
که ناشنیده و نادیده باور باید حال فرشته که بارها دیده شده است چگونه پوشیده ماند
که ملک در خور عقل و وقار خود درین کار فکر نماید تا پیش خردمندان معذور باشد گمان غالب
من بلکه یقین آنست که دشمنان گوشت را در خانه فرشته نهان کرده‌اند تا آن را آشکار کرده او را
تهمت آلوده ساخته آواره سازند و این از حاسدان بسیار زیبد که از حسودان کم بوده است
که بخیال آنکه کسی را آزار رسد خود راضی شده است چنانچه آن خواجه بیدولت غلام را
بکشتن خود فرموده شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت آورده‌اند
که در بغداد مردی بود حسد پیشه همسایه داشت خدا اندیش ریاضت کیش
مردم او را بزرگ داشتندی و بملازمت او بهره‌مند شدندی حاسد را از بزرگی همسایه
دل میسوخت و همواره خود را انگشت‌نما ساخته درپی آزار او شدی و مکرها اندوختی اما هیچ
سود نکردی تا ازین معامله بتنگ آمد آخر غلامی خرید و درباره او لطف بسیار فرمود و انعامها داد
و ترتیب و رعایت او باندازه خود کشید و بارها در خلوت گفتی که ترا برای مهمی می پرورم و امیدوارم
که دل مرا از زیر بار برون آوری و خاطر مرا از آن مشغول فارغ سازی چون زمانی برین بگذشت
و غلام او در حق گذاری و هواداری ثابت قدم یافت پرده از روی کار برداشت و فرموده

که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده‌ام و هر چند خود نیز حیله انگیختم
که با او بلای بنشین آید صورت نبست و مرا زندگانی تلخ میگذرد و ترا از جهت آن پرورده‌ام
که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آینه
او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جاه او تلف آید و ناموس او در هم شکنند غلام گفت ای خواجه
ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو کشتن او است
من او را بکشم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت ای غلام ازین فکر درگذر
و چاره این کار دور و دراز است که شاید تو برو دست نیابی و زود کشتن او میسر نشود
مرا دیگر طاقت نمانده است بر جز و این خدمت بجای آر و بوعده خود وفا کن و مرا از خود خشنود
گردان اینک خط آزادی بتو دادم و بدره زر که سرمایه زندگانی تو شود تا باشی بکس محتاج نشوی
بتو میدهم تا ازین شهر بیرون روی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده چرا
دشمنی در زمان زندگی مطلوبست چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت
غلام چندانکه ازین سخنان در میان آورد و فایده نکرد غلام احمق چون رضای خواجه در آن دید سر او
بر بام خانه همسایه برید و خط آزادی و بدره زر سرخ برداشته روی باصفهان نهاد روز دیگر خواجه
بدبخت را بر بام نیک مرد کشته دیدند او را گرفته در بند کردند چون نیک ذاتی معلوم خود و بزرگ نفع او بود
کشتن او ثبوت نمیرسید همچنان در بندی بود تا آنکه یکی از سوداگران بزرگ بغداد را گذر در اصفهان
افتاد و غلام او را بشناخت و ملازمت او آمد و از احوال خواجه و همسایه پرسید تن گرفت آن
سوداگر سرگذشت درمیان نهاد و شرح کشته شدن خواجه و در بند شدن آن نیک همسایه بیان کرد

غلام گفت عجب ستمی بر آن بی‌گناه واقع شد این کار ناپسند بنده بفرمان خواجه از من شده است و آن
مرد صالح ازین کار خبر ندارد پس آنچه گذشته بود غلام همه باز گفت و بازرگان آنچه شنیده بود
جمعی را گواه گرفته بحاکم بغداد رسانیده و آن درویش خداترس را از بند غم رهائی داد
و غرض از آوردن این داستان آنست که ملک را معلوم شود که حاسدان تا کجا همراه‌اند و باید که
بدیده عقل نظر اندازی و از شتاب‌زدگی ماراب حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده است
در حق خود مرحمت کرده که خون ناحق بر گردن خود نگرفته و اگر واقع کشتنی بوده است هیچ وقت
فوت نمیشود و اختیار ترا است و از تیزی و شتابی که ناستوده خرد است باز ماند شیر از
سخنان دولتخواهانه ما در هشیار شده درست که از روی دلسوزی میگوید همان بهتر که
سخن او را گوش کنم و از کشتن فرشته در گذرم که این گناه اگر راست باشد جهت آن
اینجنس دولتخواهی اضافه نتوان ساخت سخن گوی نادرست بسیار بهم میرسد کم گوی بسیار
کس نیک اندیش راست کردار دیده بدست می‌آید پس بفرموده تا فرشته را حاضر گردانیدند
و بخلوت طلبیده گفت هرچند در حق تو سخنان ناپسندیده گفتند اما من ترا بارها آزموده‌ام و درویش تو
دانسته‌ام اندک اعراضی که درباره تو نمودم جهت مصلحتی بود و نجات برای ترا الحق مینمودم
اکنون اندیشه را بخاطر خود راه مده و بر سر کار رحیم بر دو سر گرم خدمت باش فرشته گفت
ملک آنچه مهربانی در حق من بجا آورد شکر آنرا بکدام زبان ادا کنم لیکن معلوم ملک باشد که من
ازین کلفت بیرون نتوانم شد مگر وقتی که ملک چاره اندیشد که حقیقت معامله بواقعی خاطر
نشان ملک شود مگاه مجوی گفت بچه طریق سر این کار باید کرد فرشته گفت جائی که دانش ملک باشد

عقل ما را چه اندازه که سخن کند لیکن چون حکم میشود بعرض میرسانیم که اگر جمعی ازان مردم را
که این سخن در میان آورده اند جدا جدا بپرسند و درخور احوال هر کدام بلطف و قهر تفحص نمایند جمعی که
ازان میانه ساده باشند ازیشان بپرسند که روزگاری دراز است که هم خورد و هم بزرگ
میدانند که فرشته گوشت نمیخورد و تهمت دزدیدن گوشت یاد کردن و گروهی که از گوشت
صبر نتوانند کرد فرو گذاشتن چه معنی داشته باشد و هر اینه چون ملک درشتی نماید و هر گونه
روشی که دانند اهتمام کنند اگرچه از گفت و گوی هر یک حقیقت حال فی الجمله معلوم گردد لیکن
امیدوارم که راستی کاری کنند و بعضی ازینها باقرار آیند که با مجموع چون سخنان دلپذیر
فرشته شنیدند آنچه ما در گفته بود نزدیک رسید بعضی شوند و بس چنانچه قرار یافته بود
هر کدام را پیوند عفو قوی دل ساخته بقهر و لطف پیش آمد و تحقیق کار میشد چون کوشش
فراوان نمود بعضی ازیشان که آن قدر مکر اندوز نبوده اند بواقعی اقرار نمودند و دیگران
نیز بضرورت سرگذشت را باز گفتند و آنچه شیر را از سواد پیشانی معلوم میشد اقرار
کردند سر در پیش رفت و خواست که تهمت کنندها را سزای لایق دهد ما در شیر گفت
ای پدر چون این مردم را امان داده باز گشتن ازان در آیین فرمانروائی روا نباشد
اما شکر که ترا درین کار تجربه شد ازان پند بگیرد و هر باره که گوش بسخنان مردم کمتر نمائی بسیار
نارستیها باشد که بظاهر راستی نماید و بسا وقتها باشد که غرض گویان امین در لباس دوستی شوند
زنهار ما از چند جا بگشید و چه گناه که روشن نشود در مقام کشتن و بستن شتابی ای پدر [illegible] سخت
هر کس که اندکی از بدی گوید تا تیر از روی خرد نسنجیده هنگامه کوششی بر آن نهاد که با دیده ام

که اندک اندک بیم بشدت رنج بدانجا رسیده است که علاج پذیر نباشد نمی بینی که دریاها بزرگ
چون نیل و فرات و جیحون که هر کدام در اصل اگرچه چشمه خورد است لیکن بمدد دیگر
نهرها بدانجا میرسد که گذشتن ازان جز بکشتی نشود پس در بدگوئی کسان اندک و بسیار سخن
که بعرض تو رسد باز نمود تا راه سخن بسته شود کامجوی شکر گذاری مادر بجا آورد و بخدا
عهد کرد که بی دلیل روشن کسی را قصد بکنم مادر شیر گفت ای ملک آنکس که سببی ظاهر
از دوستان بر کند از جمله آن هشت گروه است که بزرگان خردمند از صحبت ایشان
پرهیز فرموده اند کامجوی فرموده که هشت گروه کدام اند مادر شیر گفت حکما با هشت
کس ساختن و با هشت گروه آمیزش لازم دانند هشت تن که دامن از همدمی ایشان
در باید چید اول آنست که حق نعمت ولی نعمتان نشناسد و ناسپاسی و کافر نعمتی
کر آید دوم آنکه بی سببی که عقل پسند نماید در خشم شود و غضب برو غالب باشد
سیوم آنکه بعمر دراز و ایمن روزگار مغرور شود و خود را از رعایت حقهای خالق
و خلق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار خود را بر مکر و فریب نهد پنجم آنکه راه دروغ
و خیانت بر خود گشاده دارد ششم آنکه گرفتار شهوت و هوا و هوس و آنرا مقصود
مراد داند هفتم آنکه بی حیا و شوخ چشم باشد هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان
شود اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد
اول کسی است که شکر احسان لازم داند و حق کسی را فراموش نکند دوم آنکه وفادار باشد
که بگردش روزگار ناپایدار رشته دوستی گسیخته نگردد سیوم آنکه راست کردار و درست

گفتار باشد چهارم آنکه از خیانت و شهوت پاک باشد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود
توانا باشد ششم آنکه محتاجان را مراد برارد باندازه توانائی آنچه خواسته باشد از دیگری
باندازد هفتم آنکه همواره بحیا و شرم بوده باادب باشد هشتم آنکه خیرخواه بندها خدا باشد
و خلاف مذهب و دین را مانع چیز خواهی بندهای ملک نیز بخت بلندی را که از آن
هشت کس پرهیزد و با این هشت کس در آمیزد هم عمر او دراز و هم نام او نیک و هم دولت
او بر جای باشد پس اعتماد بر فرشته بیفزود و عذرها آورده فرشته را پیش خواند
و گفت این تهمت ابن حال تو شده اند دهکین مباش و تیمار کارها که میکردی باز مشغول
باش فرشته گفت ای ملک چگونه اندوهگین نباشم که ملک بیمانها خود را پیش ازین
کرده بود بگفته غرض گویان فراموش کرد اول مزاج روزگار فهمیده گوشه گزیده بودم
اکنون که بچشم خود دیدم چگونه دیگر باره در هم در آیم کامجوی گفت ای فرشته دست از تو
باز ندارم اگر تنگ اندیشان این سخن را که تو میگوئی گفته کناره گیر بندگان جهانیان مشکل
میشود و ازین سخنان هیچ بخاطر مگذران شکر کن در خدمت تو تقصیری رفته است و نیز
در عنایت ما حضوری فرشته گفت ای ملک نظام عالم از پهلوانان این راه است
و چندین حوصله باز کشیدن دارم ملک میداند که جهان بی بدگویان و حاسدان نباشد
و تا عنایت ملک باشد حسد بر جای باشد و بدین مقدار که ملک سخن غرض گویان را شنیده
است سحر سازان معلوم کرده اند که خاطر ملک را باسانی بدست توانی آورد پس هیچ زمانی
از فریب فارغ نباشد و هر لحظه مکری تازه در کار من کنند و هرگاه ملک باندک چیزها دل بد

کسی که چگونه بر ملازمت او ایمن توان بود که درین خدمت اینچنین جای بازی کردن بجان باشد

و بجان بازی کردن طریق خردمندان نیست پادشاه چنان باید که بهر سخنی بر جای نرود

او نخواره ها در خشم خود باشند و ما دام که بدلیل روشن خاطر ایشان نشود حکم کشتن

نفرماید و باید که بردبار و بخشنده گناهان بزرگ باشد چنانکه شاه یمن با وجود گناه بزرگ

دربان خود را رسوا نکرد کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** فرزانه گفت

آورده اند که شاه یمن دربان خود را از نظر انداخته بود و خانه بروی زندان ساخته

آخر او تنگدست و کم همتی چاره اندیشید که با جان در آن کار شود یا خود بمراد رسد

پس روزی که جشن بزرگ در گشته بود اسپی خلعتی گرانمایه از دوستی

عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد و دربانان گمان بردند که همانا پادشاه

او را بخشیده و بعنایت خاص سرافراز ساخته اند کسی او را منع ننمود تا در مجلس

نشاط شاهی در آمد و بجای لایق بایستاد شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان

صحبتی رنگین میداشت چون دربان را دید که ایستاده است خواست که در خشم

شود و بزم شگفته را تلخ ساختن از آیین بزرگی نیست پس گناه او را ناکرده

انگاشت و بعیش و کامرانی خود مشغول بود دربان چون در روی شاه خرمی دید

دانست که اندرون او گران نیامده است دامن خدمت بر کمر بسته بهر کاری دست میزد

تا فرصتی نیکو یافت طبقی زرین گران بها در زیر قبا پنهان کرده بخانه خود روا میدارد

از آنجا که بزرگ منش و برده پوش بود دیده را نادیده انگاشت و آخر مجلس طبقچیان

حبت و جوی طبق نموده مردم بسیار را تهمت کرفتند شاه از صورت واقعه اگاه شد
معلوم کرد این مردمان را بکذارید که طبق ایشان ندارند دکر داد و باز نخواهد داد و اگر
دیده باز نخواهد کفت وهارسا دیگر در زمان جشن نوروزی ذبان مذکور خود را
بهر کونه که بود در بزم شاه رسانید چون نظر شاه بران افتاد او را پیش خود
طلبید و اهسته کفت مگر طبق تمام خرج شده است دربان پیشانی نیاز بر زمین
نهاده کفت ای ملک من این کار داشته کرده ام شاید که بادشاه به بینند یا دیگری
بران اگاه شود تمام اگرفته بسیاست سازند که در محبت بسیاری جمال و کم خبری از
جان سیر امده بودم و اگر کار من پنهان ماند و زخند سرمایه زندگانی بهم رسیده
باشد امید راست من پیش امد و حقیقت کار ظاهر شود ملک کفت راست میگوئی بر تو جای
مهربانیست پس او را بنواخت و همان مرتبه که داشت بدو باز عنایت فرموده
و مقصود من ازین داستان انست که همه پادشاهان بلندهمت باشند چه کارهای بزرگ را اندک
میدانند و کنه کار کلان را می بخشند تو که باندک سخنی از جای شوی و با مثل من دو نخواهی
بدگمان کردی تا اکه حکم کشتن فرمایی با تو چون توان بود شتر کفت ای فرشته راست میگوئی
اما این سخنان بس درست است خوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا خوردن
ان بر بیمار اسان کردد صحبت من در خوردن داروست اما چون تلخ و بی مزه است نمیخورد
و خود را بر بیماری تن میدهد همچو کسی که او شکر خنده دلی تواند برد جواب تلخ
چرا کوید از جبین درهمی فرشته جواب داد که سخنان بسیار کردار اگر چه تلخ است

گیتی بیشتر دارد آنکه سخن راست گوش کند و بخوشامد میل نماید خردمند باید خدایرا
شکر که ملک چنانچه بزرگی بر زمانه مهینت در خردمندی که سرمایه کلانی همان تواند
بود نیز مستواست سخن غرض من ازین ظاهر است که سخنی مرا بر دلبری و بیحرمتی
فرو ننماید و کار ضرورتست یکی آنکه مزاج مستمند بدیها النت که در دل ایشان داور روزگار
گفتن کرده لشکار رتبه خود گشوده نتواند و راه خرسندی جنبش و دیگر رعیت پروری
و مسکین نوازی خود را که از کمال دانش و بینش منتهای بر خلق ظاهر کردن بود که
تبلیغ گویی من متوجه نشده بهر زمین پرسی باشیم دیدهای دیگر را نیست که بی الهام رسد
کامجوی گفت همین است لیکن با وجود علم اندیشه کردن من درین کار خلاف کردن
تو است پس ازانکه حکم تقصاص کرده بودم بر دور اندیشی و عدالت من دلیلیست روشن
و انجنانس لطفی که درباره تو کردم هر آینه باعث امید بکسان غریبان تواند شد فرخ نشین
گفت من بعهده شکر لطفهای شاهی نتوانم بر آمد و عنایتهای دیگر در پرورش تن بود
بقرینها از عهده سپاس آن کیتم و کی توانم کرد غرض من ازین سخنان در داینه النت که هر که
ملک درین کار حظائی لست میکنم باعثی برای روشن ملک ثابت میسازم و منی
که از مخلص ترین بندها باشم چگونه این را توانم کرد لیکن مقصود شکایت زمانه بود
که مردم دولتخواه خردمند هرگز بی حاسدان نباشند و خردمندان در چاره حسد
اندیشه نکرده اند که مرهم دل جراحت زده تواند شد کامجوی گفت اگرچه حاسدان
تنگ اند بود اما میدانی که سخن دروغ را فروغ نباشد زود حسد کشها به بلاد بد گرفتار

میشنوید چاره که پس ازین خاطر پریشان نکنی و از بدگوهر حاسدان دیگر نباشی که مرا تجربه
تازه بهم رسیده است و اهل روزگار را اندکی شناخته‌ام و بکاری که مشغول بودی
مشغول باش فرشته گفت ای ملک با این همه میترسم که مبادا دشمنان وقت یافته باز
دیگر باره از روی حسد ملک از راه در آید خاطر ملک را آزرده سازند سر برسید که دیگر از کدام
راه توانند در آمد فرشته گفت وقت یافته بعضی بدگویان ظاهر را راست از راه دوستخواهی
در آیند و بگویند که فلانی را وحشتی در خاطر افتاده است از آن باز که ملک حکم کشتن او
کرده است و همواره میخواهد که فتنه انگیزد و گروهی بر کار ساده روش زمانی که سخن
گردانند برسانند که فلانی بواسطه بزرگی و بسیاری جاه که ملک درباره او عنایت
فراوان کرده است مست دنیا شده از جا رفته است و خود را غنی شناسد و خیالها
بخاطر میگذراند و مکر در میان اندازد که چون آزرده خاطر است ازین درگاه اگر آنچه
با او میگویند راست هم نباشد اعتماد در آن نشاید هرگاه از دور و نزدیک این سخنان
بگوش ملک رسید دور نباشد که ملک نیز در حق من بدگمانی پدید آید و جای آن دارد
که پادشاهان ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از مرتبه و پایه خویش
بیفتاده یا از منصب خود دور شده یا دشمنی را که از و کمتر باشد بزرگ مرتبه گردانند
کامجوی گفت چاره این کار چیست و در غمازی را چگونه توان بست فرشته
گفت علاج این کار پیش خردمندان آنست و حیلهٔ آن اصلاح ندارد و پیش
از نمایش نیست که خردمندان دانند که پس از چنین کارها اعتماد و صافی تر گردد و برای یک دو دل

صاحب بسبب تقصیری اگر تغیر شده بوده است چون خشم خود برآید و در احوال او نگاهی دهد
بیند آن خوی غضب از خاطر برود و اگر در اول خدمتکار بی ترتیبی باشد چون تلافی یافت ایمن
گردد و از خطر بلا فارغ شود و خلاصه سخن آنکه خردمند است از تاراست تواند
شناخت و بجهتی بر خدمتگاران بدگمان نشود و نیز پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند
وجه تواند بود فرشته جواب داد که از سه وجه اول آنکه جایی دارد بجهتی از آن جاه فرود
آرد دوم آنکه دشمنان بر روی بیرون آیند و بسبب نا عنایتی پادشاه بر روی غلبه کنند
سیم آنکه مال و منال که اندوخته باشد بواسطه بی التفاتی سلطان از دست برود
کامجوی گفت چاره این کار چه توان کرد فرشته گفت بیک چیز توان دانست که رضای
صاحب حاصل کند تا اعتماد دیگر حاصل آید هم جاه رفته بدست آید و هم دشمن غالب نباشد
یابد و هم مال تلف گشته باز آید که عوض همه چیز از جان ممکن است خاصه در خدمت
پادشاهان بزرگ و چون ملک توجه بحال مسکین نمود تا از جنس گرداب بلا خلاص شدم
و از اخلاص درست و نیکو خدمتی خود رضای ملک مسکین را معذور داشته بار دیگر
در دوام خدمت نکشد و بگذارد که در این بیابان بکوشه در دعای پادشاه بسر برم
و تحصیل رضای الهی نمایم کامجوی فرمود من دانسته ام که از عدل قوی در کار و بار من درآیی
و یقین دانم که نیک ذات و خوبی صفات تو معلوم شده است هم در بی عنایتی
بر اخلاص خود استواری دهم و هم در التفات و عنایت بر جای خود ثابت قدمی
درست کاره کرده ای و است و تو بر همگنان معلوم است بهیچ وجه و مکر سخنی ناملایم درباره تو

گوشه نخواهم فرمود فرشته گفت سعادت اصفیا در گزیدن رضای ملک است اگر رضای ملک است
که بار دیگر کمر خدمت استوار بندم چه چاره و چون رضای پادشاه حق هم درین کار
نیتی درست دارم امید که دشمنان مقهور گردند پس بکار خود مشغول شد و چون رضای
پادشاه که نمودار رضای الهی است بدست آورد کامیاب صورت و معنی شد این است
داستان پادشاهان در آنچه میان ایشان و خدمتکاران حادث شود و پس از
غضب بلطف و بخشش آیند تا کار جهانبان بنظام آید بخاطر میرسد که اگر عنوان
سخن از غضب بلطف آمدن میشد مناسب می بود چه عفو بخشیدن گناه را
میطلبند و چون دامن فرشته بگرد گناه آلوده نبود در آوردن آن عنوان درین
داستان خالی از ناخوشی نیست خلاصه ازین باب آنست آنکه در هندوستان
شغالی بود فرشته نام برهنمونی خرد در آرایش قناعت ساخته بود و از خویش
و آشنا گوشه گرفته همواره بر نباتات گذرانیدی و جانور نخوردی و در آن بیشه
کامجوی نام شیری بود که همه جانوران آن بیشه در فرمان او بودند آوازه نیک
ذاتی و خردمندی فرشته چون بگوش کامجوی رسید او را پیش خود طلب فرمود
فرشته حکم پادشاه را فرموده خدای دانسته بملازمت شتافت و کامجوی را
از شنیدن سخنان دلاویز فرشته دانست که او از خردمندان بهره گرفت
همان بهتر که کار و بار ملکی بدو بسپارم پس بتکلف معذور دار مرا که از دیر باز کناره
گرفته گوشه گرفتم اگر بار دیگر گوشه گذاشته در مهمات کار در آیم همان رسد که

یکبار رسید که کردار او نشستند ... نزدیکتر بود آنرا ... در مشهد فرود فرشته
کامجوی را فرمود تو خود مهندی خود انصاف داده که در میان بودن و سرانجام کار
جهت نیکی نمودن و بی غرضانه بداد ستم رسیدها رسیدن بهتر یا در گوشه خزیدن
و خود را از چنان کارها بیکار گذاشتن فرشته گفت اندیشه من از آنست که مهر
پادشاه زاده و نیکخواهان پادشاهی از روی حسد برخیزند که حسد بیمار سست
که علاج آن پهلوانان را خدای تواند دشمنان دولت خود در کار بیشتر
کوشش نمایند که مبادا آنکس درست کارها ساخته شد و پس چون کار جهانی
باشند نه خاطر آنکه از رده گشته کار دین و دنیای من تباه شود کامجوی جواب
پسندیده داد و خواهی نخواهی فرشته را بخدمت خود متعین ساخت و روز
بروز مرتبه او را زیاده میکرد تا آنکه جمیع مهمات خود را باو سپرده و از روی کاردانی
و دلسوزی خدمات پسندیده بتقدیم میرساند خود و بزرگ در خانه را حسد بخاندن
گرفت تا آنکه همه اتفاق نموده هر یک از رای در آمده فرشته را بخیانت متهم ساختند
و ملک درین کار اندیشه مینمود که این کار چگونه باشد سپه کوشی که از نزدیکان
درگاه بود و سبک نفسی گفت ملک برای چه در کشتن اینچنین گناه کاری تاخیر
میفرماید فرمانروایان بجهت نظام عالم از محبوب خاطر خود گذشته اند چنانچه
حاکم بغداد که معشوقه خود را که از صحبت او بکار و بار عالم نمی پرداخت چگونه کشت
الغرض ملک ... آنکس حرفها که در عالم نشنود ... این سخن جا بگیرد

حکم فرمود که فرشته را بسیاست برده بکشند چون این سخن بمادر شیر رسید بتعجیلی شد
ودانست که حاسدان در کار فرشته اندیشیده اند پس کس پیش جلاد فرستاد و
که من پیش شیر میروم که سخنی در باب پاکدامنی فرشته میدانم بگویم زینهار تا آنگه من کس
نفرستم بکشتن او تیزی نکند و خود پیش شیر آمده نیکوئی و یکروئی او را بیان کرد
و گفت ای ملک در کشتن او شتاب مکن و اندیشه نمای که گذشته باز نیاید و میدانی
که حاسدان از شومی حسد قصد جان خود کرده اند تا بجان دیگری چه رسد چنانچه
آن مهوا اگر غلام خود را فرمود که تا او را بکشته بر بام همسایه نیکوکار انداخت تا
تهمت زدگی چون آن بیچاره را آزار رسد پس شیر از خواب غفلت بیدار شد و برهنمونی
خرد و دوری بتحقیق این معامله و پرده از روی تهمت برداشته شد فرشته را طلب
فرمود التفات فراوان بجای آورد و باز حکم کرد که همچنان پیش از این بکار رو با [illegible] بی
ترس و اندیشه بحافظ ما رفرشته گفت ای ملک چگونه درین کار درآیم که باندک گناهی
که بمن تهمت کرده بودند حکم کشتن فرمودی پادشاه را باید که گناهان بزرگ را از
خدمتگاران خورد پنهان داشت و کامجوی سخنان سنجیده و نصیحتهای پسندیده او را
باز بکار بکار سرگرم ساخت خلاصه آنکه سلاطین بخشم کردهای خود باز لطفها کرده اند
و انداخته نظر خود را باز برداشته اند چنانچه کامجوی فرشته را بنواخت تمام

دوازدهم در پاداش کار بادها رای دابشلیم رسید بای حکیم آفرین کرد و گفت از سخن دانا
آموزی تو بهره مند شدم اکنون باز گوی حال کسی که گرانی فایده خود از دیگران

بی هنر و بهره ای فرموده کرانی بخت بلند کارشناس هر کرا دیده دل بینا و دو چشم خرد روشنست
زیان خود را بر ایشان نفع دیگران طلبید اما هرگز سود خود را در زیان دیگران روا ندارد
چه پاداش نیکی و بدی در همین جهانست و بهشت و دوزخ که برای تو ساخته‌اند عوام
در جهانی دیگر قرار داده‌اند سخنی است غرض آلوده حاشا که در درگاه عدالت ملک علام
امروز بفردا افتد و کار نقد بنسیه قرار یابد همین عالم است که بر نیکوکاران خرد بینش
بهشت و گلزار است و همین عالم است که بر بدکاران تقلید اندیش که چشم خرد
شان کشوده نیست دوزخ و زندانست هر کس هر تخمی بکارد و بس بر نهاد که بر آن
بردارد و بس هر که طلب نکوئی در سر داشته باشد جز تخم نیک بکارد و اگر دو سه روزی
بجهت حکمتی سزای بدی برسد مغرور نشود اگر خیر اندیش کامل نیست که خود را اصلا
در میان نیاری و بر نیک و بدی دیگران پردازی باری بدی در حق دیگران روا
مدار که نیک و بد کردن بتو باز گردد و بنگر که چه کار میکنی در حق خویش و اگر کسی خواهد
که بدکرداری خود را بمکر پوشیده دارد و بحیله و فریب خود را در میان مردم بنیکوکاری
کام بر آرد و هیچ سودمند نیاید همان کس ماند که حنظل کارد و روی از آنجا که
نوش بد و تلخی وانماید که نی شکر کاشته‌ام غیر از آنچه کاشته است بر نیاید و دروغ
گوئی و سیه روئی بر بدکرداری او مناسب این مقام داستان شتر صف شکن
و مرد تیر افکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بیدبای
حکیم گفت آورده‌اند که در نواحی حلب بیشه بود پر درخت و بسیار چشمه دران

بیشه شیری بر سر جیرفرما نروای نشسته همواره بخون ناحق ریختن مشغول بودی
و پنجه و دهان بخون جانوران بیگناه بیالودی سیاه گوش که ملازم درگاه بود از غایت
کار او بجان رسیده میخواست که ترک ملازمت نماید و بگوشهٔ نامرادی بسازد که نه اندازه
حق گفتن داشت و نه طاقت دیدن ناحق درین فکر با خود گفت و گوی داشت
ناگاه در کنار بیشه دید که موشی بکوشش تمام بیخ درختی میبرید و درخت بزبان بی زبانی
میگوید که ای ستمکار چرا در بی بنیاد انداختن من کوشش میکنی و موش گوش بر زاری
او ننهاده بهمان بریدن مشغول بود که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد
و بیکدم موش را فرو برد سیاه گوش ازین واقعه تجربه دیگر برداشت و دانست که
آزار بنده جز آزار نه بیند در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت
حلقه زده بود خارپشتی در آمده و دم مار را بدهان گرفته سر در کشید مار از غایت
اضطراب ساعت خود را بروی میزد چندانی که همه تن بنوک خار پشت سوراخ سوراخ شد
و بصد زاری جان بداد سیاه گوش را بندی حاصل شد و چون مار از کار بیفتاد خارپشت
سر بیرون آورد آنچه لایق خوردن خود دانست پاره از مار بخورد و باز سر در کشید سیاه گوش
چشم عبرت بین گشوده تماشای عدالت الهی مینمود که ناگاه روباهی در آنجا برسید
گرسنه بود خارپشت را که لقمه چرب او بود بدان صورت دید و دانست که با وجود آن خار
از کل مقصود نتوان شد پس مکری در کار کرد و خارپشت را بر پشت انداخته و قطره از شاشه
خود بر شکم او ریخت خارپشت بخیال آنکه باران است سر از درون بیرون آورد روباه سر او کندن

همان بود و جستن روباه سر کشیدن همان و آنچه خواست از و بخورد چنانچه از وی جز پوستی
نمانده هنوز روباه از خوردن فارغ نشده بود سگی از گوشه در آمد و روباه را از هم بدرید
و در گوشه بخفت ناگاه پلنگی پدید آمد سگ را از هم بگذرانید و هنوز کار تمام نکرده بود
که صیادی رسید و خدنگ دلدوز بجانب پلنگ افگند چنانکه بر پهلوی راستش آمد و از طرف چپ
بیرون رفت و صیاد بسبک دستی پوست از سرش بر کشید در همین زمان سواری در رسید
خواست که پوست پلنگ را از دست کشیده بگیرد و صیاد در محک درنش آمد مرد سوار شمشیر
ابدار سر صیاد را جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته روی براه آورد چند گام رفته بود
که اسپش سر در آمده و سوار بر زمین افتاده گردنش خورد شکست سیاه گوش را بدین
تمام شد اندیشه جدائی از خدمت شیر قرار داد بملازمت شیر آمد و رخصت رفتن
از آن بیشه طلبید شیر فرمود که در سایهٔ دولت من آسایش داری سبب رفتن
ازین منزل و گذاشتن خدمت چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک
مرا خیال روی نموده است و اندیشه در دل پدید آمده که در نهفتن آن هم گداختن
و در گفتنش ترس جان باختن است اگر همت پادشاهانه نمائی کند که بهیچ وجه شکستی
آن بخاطر نگذرد و دولت من شود بر است باز نمایم شیر او را امان داده بسوگندها
استوار کرد سیاه گوش گفت ای ملک همواره نیت تو بازردن جانوران است
و در کشتن بیگناهان خاطری بر آسوده دلیرانه خود منفعتی و بر سر کار رحمی ای و نه که مرا ای
که بسخنان نصیحت آمیز با تو نکو بود ترا از آن باز دارد شیر ازین سخن که مخالف طبع او بود

بر آشفت لیکن چون عهدی تازه بسته بود بزرگ منشی نگذاشت که عهد را بشکند بضرورت
صبر نمود و گفت چون بر تو ستمی نرود و کناره کردن تو برای چیست سیاه گوش گفت از دو
جهت است یکی آنکه مرا طاقت دیدن ظلم نیست و مروت نمیگذارد که ناله ستم رسیدها
بشنوم دوم آنکه مبادا شومی این کار که پیش داری بتو رسد و من نیز با آتش تو
بسوزم شیر گفت تو جهان نادیده و تجربه نداری شومی کار بد از کجا دانسته و جوانی
با دانش کار نیک از کی آموخته سیاه گوش گفت ای ملک هر کرا از خرد بهره تمام داده اند
آنچه مردم در بسیاری سال دانند لی آن فهمد این را خود همه کسی دانند که هر که تخم آزار
کارد جز محصول زیان و پریشانی بر ندارد و هر که نهال نیکوکاری نشاند جز میوه سود
واحسان نیست برنچیند بزرگان خردمند پیشه جهان را که جای مکافات است بکوه تشبیه
کرده اند که هر که از نیک و بد بادی گوی جواب خود همانا شنوی و با آنکه رهنمونی
خرد خداداد این را دانسته بودم لیکن امروز مکافات و پاداش را بچشم ظاهر هم
دیدم پس آغاز کرد قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار
که در بن سرای مکافات هر یکی بکردار خود گرفتار شده بود باز نمود شیر از آنجا که
غرور در سر داشت نصیحت سیاه گوش را افسانه پنداشت چون سیاه گوش دانست
که دو نخواهی می سود مند نیست و جز زیان زدگی سودی نمیکند آهسته بیرون رفت
شیر از غصه سیاه گوش خشم آلوده در پی جستن او روان شد سیه گوش خود را در ته توده
خاری پنهان کرد شیر از و برگذشت دو آهو بچه دید که در این صحرا چرا مشغول بودند و مادر

مهربانی نمود حال ایشان فرو شنید قصد گرفتن ایشان کرد ماده آهو فریاد برکشید که ای ملک
اینها ضعیف کرده و نو رسیده من چه آید خشم را از فراق ایشان گریان مساز و دل مرا
بر آتش دوری جگر گوشه‌های من بریان مکن ترا نیز فرزندان از آن باید بترس که
مصیبت ایشان همین حکم می‌آید که بفرزندان من پیش آمده است شیر زار زار
او گوش نکرده اظهار زور بود و طعمه خود ساخت ماده آهو از ترس رمیده و غصه
دوری پسران خود سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش رسید و آغاز ناله کرد و سبب
از گریه و زاری پرسید سیاه گوش سخنان تسلی بخش در میان آورد و گفت غم مخور که در اندک
زمانی باد افراه این شیر خواهد رسید قضا را شیر دو بچه داشت که جهان نزار دوستی
بر روی ایشان و بدی و در آن زمانی که شیر قصد بچگان آهو نموده بود صیادی بر آشیانه
شیر در گذشت و هر دو بچه او بکشت و پوست کشیده با خود برد چون شیر شکار کرده
به بیشه باز رسید بچگان خود را بدان گونه افتاده دید خروشی اندوهناک بر آورد
و بزاری گریستن آغاز کرد که جمیع ددان آن بیشه را دل بر وی سوخت و در همسایگی
شیر شغال بود گوشه نشین پرهیزکار بعد از بیتی نزدیک شیر آمد و گفت موجب این آزار
و شکیبایی [illegible] کیست کین بوی وفا از این گلشن ناپایدار نشنید و گرارا حی رسید
[illegible] بی آن جراحتی [illegible] ای ملک زمانی دل با خود دار و گوش هوش بکن تا آنکه سخنی
چند از دفتر الهی فرو خوانیم و اندک از بیوفاهای این دنیای بی اعتبار روزگار غدار بیان
کنیم [illegible] گوش [illegible] سخنان شیر را شنید و اندکی تسلی یافت شغال چون دید که

شیر از خواب غفلت برامده در مقام شنیدن نصیحت امد و لبز زبانش امد و گفت
ای ملک هر اغازی را اخری قرار یافته است چون انوقت فرا رسد چشم زدنی
مهلت صورت نبندد از پس هر غمی شادی چشم می باید داشت و از پس هر سودی
زیانی اماده است و بهر حال بقضای ایزدی راضی بود و فریاد و فغان را که شیوه سفها
و کم خردانست گذاشت شیر گفت ای دانای دوربین راست میگوئی دیگر صبر از دست
ندهم و بقضای الهی راضی شوم اما هر بدی که میرسد انرا سببی خواهد بود بگو که این بلا از
کجا بچگان من رسید و سبب این محنت چه تواند بود شغال گفت این هم از تو بتو رسیده است
چه انچه صیاد تیرانداز با تو کرده است صد مثال ان تو با دیگران کرده نیک باندیش
قصه تو بقصه ان هیزم فروش که میگفت اتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده

است ان حکایت شغال گفت اورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم
درویشان با سلم خریدی و در بهای ان مضایقه بسیار کردی و کم از انچه قیمت داشتی
بهای ندادی و ببهای گران بدست توانگران فروختی هم مسکینان از ظلم او بجان امده
بودند و هم توانگران از ستم او بفغان روزی هیزم درویشی بستم گرفت و نیم بها
بدان فقیر داد درویش ستم زده بدرگاه الهی نالیدن گرفت درین میان صاحبدلی
رسید و برین حال اگاه شد زبان نصیحت بدان ظالم بگشود و گفت ستم کردن و حق
و بکیر راضی شدن کم همتی و بی مروتیست و با این رضای الهی و ناخشنودی هم هست
و با این همه در همین جهان بصد رسوائی مکافات ها و بر ستمه حظوظ صبا ار گشتم مجازها

چند روزگاه خداوندی ثباتی ندارد بدین گونه سلوک مکن که این روش زود بوبال آرد وان
ستمگر چون مستی غفلت در سر داشت از سخن راست و خیراندیشی او در هم شد و گفت
مرا ازین سخنان درد سر بدرد و با این افسانها مرا آزرده مساز و روی در هم کشیده بخانه
خود رفت چون عاقبت کار ستمگاران خجسته نیست قضا را در همان شب آتش در انبار هیمه‌اش
افتاد از انجا بخانه او آمد و هر متاعی که داشت پاک بسوخت بامداد آن با آشنایان خود
نشسته افسوس بر حال خود میکرد و میگفت که این آتش از کجا افتاد آن طالب رضای الهی
که دوش او را نصیحت میکرد و میگفت که این آتش از دود دل ستم رسیدهاست ظالم را
چون بخت بیدار شده بود این سخن در دل جای گرفت و سر در پیش و بر زبان آورد که
راست گفت تخم بیدادی که ما کشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد پس از کار نکوهیده خود گذشت
و ترک ستم نمود ای شیر این داستان برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده
است در پاداش آنست که ما بچگان دیگران کرده ستم رسیدها همه سر بر سنگ همان بهتر
که تو هم بر رنج رسانیدن دیگران صبور باشی شیر گفت ای شغال دانا این را روشن
تر باز گوی شغال گفت عمر تو چند است گفت چهل سال گفت درین مدت دراز چه میخوردی
گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران که تو چندین از گوشت ایشان
جدا ساختهٔ اما پدر و مادر خورش و دوست نداشته‌اند که در غم این قصه جانگداز فریاد
و زاری بکنند اگر اندیشه اندوه خاطر ایشان نمودی از خون ریختن پرهیز میکردی تا این روز
بپیش نمی آمد بیت تو ناکرده بر خلق بخشایشی کجا بینی از دولت آسایشی چو دلها

زنیت بنالد همی که بر جان زشت نهد مرهمی واگر این جفاکار را نگذاری آگاه
باش که از پیهال بسیار خواهی دید شیر را سخن آن شغال خوش آمد و دانست که عمر
گرامی را هست جاه و همنشین خوش آمد گویانی و در تباه کاری گذرانیدم اکنون جوانی
گران بپیری و ناتوانی بدل شده است زندگانی مانده را غنیمت شمرده پیروی خرد
نمود و رضای الهی بدست آورد و پس از خوردن گوشت باز ایستاد و بمیوها قناعت کرد
و طریق خرسندی گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر همواره چنین
بماند بیشه بزودی از میوه خالی شود و آنچه روزی جانوران یک ساله است بده روز
خورده میشود اندوهگین بار دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد
که از دنیا کناره گرفته ام و بمیوها خشک و تر قناعت کرده شغال گفت نه چنین است
که ملک میفرماید ملک زبان خلق حالا از دی بهشت است شیر گفت بچه سبب از من
کسی را زیان رسد و حالا من دهن بخون نمی آلایم و نه پنجه بازار شخصی میکشایم شغال
گفت تو دست از روزی خود باز گرفته روزی جانوران دیگر میخوری و میوه این
بیشه اگر بخوری در ده روز تمام شود و جاندارانی که خوراک یک ساله ایشان است اگر گرسنگی
هلاک شوند وبال این بر گردن تو باشد و مکافات آن بتو رسد و من می ترسم که حال
تو همچنان حال آن خوک نشود که میوه بوزینه را بزور گرفت شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که وقتی بوزینه بر همخوابی بخت از اهل روزگار گوشه گرفت و در کنج
بیشه قرار گرفت و در آن بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جاندار را اگر روزی

چاره نیست و درین بیشه جز انجیر یافته نشود اگر تمام انجیرها بوقت تری و تازگی خورده شود
زمستان نه برگ و نوا باید بود و هیچ به ازان نیست که بهر روز بیک درخت انجیر قناعت نمایم
و انجیر خور باشد روزی ازان بخورم و باقی را خشک ساخته گوشه نهم که تا هم تابستان
بگذرانیده و در زمستان رفاهیت باشد همچنین چند درخت بار بر داشت و اندکی
انبانی میخورد و باره نگاه میداشت که ناگاه خوکی از پس صیاد جسته خود را بان بیشه
افکند و بهر درخت که میرسید بران میوه نمیدید تا بسامان ان درخت امد که بوزنه
بران بالا انجیر می چید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش بطپید و با خود گفت که
این بلای سیاه از کجا امد خوک بوزنه را دید مرحبای زده تحیت بجای آورده و گفت
پرسید قوت تو چگونه این نامراد مبارک نباشد اگر بیشتر از امدن اشارت میرفت
چندین تنه مندکی نبایستی کشید و سامان مهمانی تو کردمی خوک گفت تکلف در میان
نگنجد آدراه میرسیم هرچه داری بیار ناچار درخت بر زمین هیچ نماند روی ببوزنه آورد
که ای میزبان گرامی بسیار گرسنه ام درختی دیگر بیفشان بوزنه خواهی نخواهی درخت
دیگر بیفشاند و بخورد تا بندک زمانی از میوه ان درخت نیز اثری نماند خوک بدرخت دیگر
اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار انچه نثار تو کردم بکلی
روزی من بود مرا دیگر قوت ایثار نمانده است خوک در غضب شد و گفت این بیشه
مدتی در تصرف تو بوده است بگو حالی من متعلق باشد بوزنه جواب داد که بغضب کردن
نمانیت ملک بیشه از بهر جفا بگذاشت از ستم بازدار که ازردن ضعیف نا

غنچه خوب شد بهر خوک را برین سخن خشم زیاده شد وگفت همین زمان از این درخت
برزیر آورم وانچه بنزا باشد در کنار تو کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزینه را بزیر افکنده
هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته بود که شاخ بشکست و سرنگون افتاد و جان بداد واین
داستان برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران بزور میخوری وچون تا این گروه نیز دل
این بتو رسد ونیز دشمنی تو در دل فرزندان وخویشان ایشان قرار گیرد و بهر کس
عیبت بکنند وترا بدنام سازند این چه درویشی باشد که تو همچنان بهتن پروری
مشغول باشی وبا این بدنام هم مثنوی اسیر لذت تن مانده وگرنه ترا
چه عیبهاست که در ملک جان مهیا نیست :: چون شیر این سخن بشنید از خوردن
میوه نیز پرهیز نمود و با آب وگیاهی قناعت کرده بکر داوری رضای الهی مشغول شد
خلاصه این باب آنست که دنیا جای مکافاتست هرچه با دیگران کند با او همان
رود چنانچه در مقام دلآزاری وخونخواری بود و هرچند سیاه گوش که از دولتخواهی
دلش میسوخت ونصیحت میکرد سودمند نیامد و هرچند داستان موش و مار و خارپشت
و روباه سگ و پلنگ وصیاد و سوار که خود دیده بود باز گفت و بعرض رسانید که ای
ملک موش که بیخ درخت برید طعمه مار شد و مار که آزار بدو رسانید به بلای خارپشت
گرفتار گشت وخارپشت که مار را بکشت در دام حیله روباه افتاد و روباه که
خارپشت بخورد دوال سگ گرسنه دمار از نهاد او برآورد وسگ بواسطه آن بپای آهوی
در پنجه پلنگ هلاک شد وپلنگ بشومی آزار از زخم تیر صیاد اجل شد وصیاد بسبب

قصد و بی رحمی سر بباد داد و سوار بدان خون ناحق دل خسته و گردن شکسته بماند چون
غرور بر سر داشت سخنان سیاه گوش چون دانست که سخن حق نمی شنود
ملک در خشم میشود از بیم جان کناره گرفت شیر بجست و جوی سیاه گوش بر آید ملتفت ای
لایق در کین را د بند در میان راه دو آهو بره دید قصد ایشان کرد روزگار بر مادر و پدر
آنها سیاه گردانید و در زمان که بخوردن بچگان آهو مشغول بود صیادی در جایگاه
شیر در رسید و بچه شیر که سرور دل و نور چشم او بودند بکشت چون شیر به سر باز آمد
بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید نور از چشم و هوش از دل برفته زار زار می
نالید شغال از نزدیکان درگاه بود بعد از آن پیش آمد و گفت ای ملک آنچه در کار
خانه بظهور آمد بی تقدیر الهی نباشد چاره آن صبر است ملک راضی بوده
خرسند باید بود شیر پرسید ای خردمند مهربان هیچ میدانی که این بلا از چه
سبب روی بمن آورد شغال گفت سبب این صبر کردار تو نباشد آنچه تیرانداز با تو کرده
است صد چندان تو با دیگران کرده نشنیده‌ام مرد فرد خشم با شمشیر مرد مردم بهای
از آن میگرفت و بزور گران میفروخت تا آنکه شبی آتش در خانمان او در گرفت
و آنچه داشت سوخت و چون از بدی خود غافل بود باز بهمان میگفت که این آتش
از کجا افتاد و سبب این چه بود تا زنده دلی در جواب گفت که آتش دل ستم
رسیدها افتاده این مکافات عمل تست که پیش آمده است چون سعادت
در نهاد شیر بود سخنان شغال در دل جای کرد و با خدای همان گشت که دیگر

جانور نیازارد و بمیوه خشک و تر آن بیشه زندگانی نماید چون روزی چند
بران بگذشت شغال اندیشه نمود که اگر ملک میوه این بیشه بخورد روزی یکساله
جانوران در چند روز آخر کند و گاه جانداران بهلاکت کشد پس بار دیگر بملازمت
شیر بشتافت و بعرض رسانید که این چه کار است که در زمان بر هنر کاری پیش
گرفته نمیدانی که میوه این بیشه خوراک چندین جانور است زود باشد که این بیشه
از میوه خالی ماند جانداران هلاک شوند و شومی آن بتو رسد چنانچه آن خوک را
که انجیر از بوزینه بخورد و بسر و رکاران کرد شیر برهنمونی بخت بیدار سخنان شغال را گوش
فرموده عهد کرد دیگر میوه هم نخورد و بگیاه و آب آن بیشه بسازد و بیاد خدا مشغول بود
عمر باقی مانده گذرانید خلاصه این باب آنست هر که تخم آزار بکارد جز محصول زیان و رنج
بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نچیده جهان را در مکافات بکوه
تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد بادی کوی جواب خود بطریق صدا همان شنوی
چنانچه آن شیر که در مقام خونخواری بود قضا را صیاد تیرزن جزاء او را در کنار نهاد
و جگر گوشهای او بکشت خردمند باید که از مستی حسن و مستی خوبی و مستی دنیا
و مستی دانش و مستی هنر هشیار بود خردمندان نه رفتار پیش گیرد و همه جا همه کس
از روی مهربانی سلوک نماید و همه وقت خدا را بپرسد و بهمت خود بسازد تا کار پیش
بمراد انجامد باب سیزدهم در بیان افزودن طلبیدن دانا کار رای دابشلیم از سهمهای حکیم
برسید که آنچه گفتی از فهمیدن آن بهره مند شوم اکنون باز گوی هر که قدم از پایه خود

ببیرون ننهد و از اندازه خود در اداء شربی نماید حالش چون شتر برهمن گفت ای ملک روشن
خرد همیشه از جنت داد و از ساز کار هر کس را فراخور حالت او بکاری بازد اشرف است
باید که آدمی زاد همواره بدستور خرد و اندیشه کار مشکرده باشد و در آنچه خوشی مناسب
آن داند بتدریج از آن اجمال رساند و آنچه در حوصله او نگنجد و خود در اطلاع آن نباید هوا و هوس
و زیاده سری در آن نکوشد که آخر رسوائی و ترس خوارت ملال گری بغایت
خود بهنر زکلاه دوزی بد داستان آن فقیر گوشه نشین و مهمان هوس مناسب
این مطلع است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین
قنوج گوشه نشینی پای خود را از هرزه گردی فراهم آورده اند بیاد الهی مشغول بود
و هر چهار روی خانه غیب بروا ندیده بما فراوان و درون تن داوی روزی مسافری
مهمان او شد آن گوشه نشین چنانچه رسم میزبانان کریم باشد روی تازه و ابرو
گشاده پیش آمد پرسید که از کجا می آئی و کجا میروی مهمان جواب داد که قصد
من دور و دراز است اگر خاطر ملول نشود اندکی از بسیار باز گویم گفت بگوی یار نو
بندی برکرم مهمان گفت ای درویش من از فرنگم و پیشه من لحشی بود بادهقانی
دوست داشتم نکامی علکه مرا انکار رفتی بدکان فرستادی بهاء و بهار آنرا چند بار
کرده در زمانهای دراز نشاندی و بر من آسان گذشت روزی مرا اینکار از باغهای خود
بمهمانی برد و پس از لوازم دوستی از من پرسید که روزگار تو چون میگذرد و مایه چند داری
و فایده تو جمعیت اندکی از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بنت خرد از علم است

وسودی که میکنم از ده دوازده بیش نیست و همان قدر هست که بخورش اهل و عیال
وفا میکند دهقان گفت پنداشتم که پیشهٔ ترا سودی بسیار است خود غلط بود من
گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و مایه و سود آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک
وسود فراوان وارد باشد که تخمی که زراعت میکنم محصول کجا بدست می آید و من درین
بسود ده صد ندارم من در حیرت افتادم دهقان گفت عجب مدار که سود زیاده ازین میشود
یک دانه از خشخاش که خوردترین دانهاست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود
قریب سه من میکند و زیاده هم میشود و بر سر هر سری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آن را
کس نداند و ازینجا باید دانست که سود کار ما از حساب بیرونست چون این سخنان
از دهقان شنیدم سودای سود دهقنت در سرم افتاد دکان در بستم و به انجام
اسباب زراعت مشغول شدم و در محله که می بودم درویشی بود بس خردمند
شنید که من پیشهٔ خود میگذارم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد
بدانچه کار تست راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت
نکوهیده دارد گفتم مرا ازین پیشه که دارم سودی نمیرسد درویش گفت چندین عمر
صرف کار گذرانده و اوقات گذرانی ازین پیشه شده است بهتر آنست که عمر باقی را
نیز درین گذرانی و زیاده طلبی ننمائی و پیشهٔ خود را نگذاری و اگر نه بتوان رسید که
بدان کلنگ رسید پرسیدم چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که کلاغی در
بکناره رودی بکار خود مشغول شدی و هر روز کلنگ را دیدی که بر کنارهٔ رود نشستی

کرمکان خرد را که همان کلها می باشد میگرفت و بدان قناعت نموده باشیانه خود باز میرفت
روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا شد دو تیهوی شکار کرده و پاره بخورد و دیگری بگذاشت و رفت
کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه خرد جانوران بزرگ شکار میکند و من
با چنین صورت کلان بحقیری قناعت کرده ام هر اینه این از پستی همت باشد پس ترک شکار
کرمان کرد و منتظر شکار کبوتر و تیهو بایستاد کاذر از دور تماشای حال میکرد ناگاه کبوتری
پدید آمد کلنگ پر برید و قصد کبوتر کرد کبوتر بکنارهٔ آب پرواز نموده از پیش او در گذشت
کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند کوشش میکرد
که بر آید پایش بیشتر فرو میرفت و دو پر و پایش بگل آلوده تر میشد کاذر بیامد و اورا
گرفته روی بخانه نهاد و در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست و چون بدست
افتاد کاذر گفت این کلنگیست میخواست که کار باشه کند خود را نیز بباد داد و غرض از
آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی هر کس کار خود نباید گذاشت و زیاده سری
نباید کرد چون بر غالب بود آمد یعنی نصیحت کو را گوش نکرد و کار خود را گذاشته اندک
سرمایه که بود از آن در اسباب زراعت خرج کردم و تخم خربزه کاشتم و بزراعت مشغول شدم
درین حال زندگانی بر من و عیال تنگ آمد در دکان نان پزی روز در آنچه خرج شدی
پدید آمدی و حالا مدتی دراز انتظار باید کشید با خود گفتم سهو کردم که سخن آن بز
دانا را نشنیدم و اکنون بزور مرده درمانده ام صلاح در آنست که قرض کنم و باز بدکان
نانوائی بر سر کار خود روم پس یکی از خواجگان شهر روا آوردم گرفته بار دیگر سرانجام

دکان نمودم یکی از خدمتکاران از پسران که داشتم خود گاه بصحرا رفتمی و جز زراعت
کردمی و گاهی ببازار امدمی چون دو سه ماه بگذشت آن خدمتکار خیانتها کرده تا
در دکان از سود مایه چیزی نماند و آنچه کاشته بودم آفت آسمانی رسیده و ده یک
آنچه خرج شده بود و اصل نشد و کار من از بی سامانی و پریشانی کشید پس گذشت را
بان نصیحت گو کردم آن پیر خردمند پس بخندید و گفت چه مانند است حال تو بان مرد
دو موی که ریش در کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که شخصی دو زن داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود
و هر دو زن را دوست داشتی شبانروزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که
چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زنان نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زن پیر
درآمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاد و در خواب شد زن پیر در روی او دو موی
او دید با خود گفت هیچ به از آن نیست که در ریش این مرد موی چند سیاه هست برکنم
تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو میل نماند و چون مرد را میل ازو
در ماند او نیز از صحبت او خود را کناره کند و همواره بمن پردازد پس آن قدر که توانست
موی سیاه از ریش او برکند روز دیگر آن مرد بخانه زن جوان شد و سر در کنار او نهاده
بخواب رفت زن جوان از آن خاطر آمد که همان بهتر که موهای سفید را از ریش این برچینم
و همان اندیشه که زن پیر کرده بود این را هم بخاطر رسید پس او نیز آن مقدار که توانست
از موهای سفید برکند چون بدین چند وقت بگذشت در اندک زمانی از ریش آن هیچ نماند

و چون مرد آگاه شد هر چند که فریاد و بر کشید بجایی نرسید و حال تو همچنین است رنجی
از سود و مایه بدکان نانوای صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این
زمان که می نگری نه در تنور معیشت نان پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته
چون این حکایت شنیدم و دانستم که راست میگوید و من خطا کردم که سخن او گوش نکردم
اکنون که قرض خواهان مرا آهنگ آورده اند چیزی نه که رفع ایشان کرده شود پس شب از آن
شهر بگریختم و جا بجا هراسان و ترسان میگشتم و بعد از مدتی خبر شنیدم که اهل و عیال
من میر و منوجهات را قرض خواهان بجای وام خود بردند من از رفتن وطن نا امید
گشتم و اکنون میگردم تا با اهل دلی برسم و چاره کار خود جویم این بود آنچه از عمر گذشت
که گفته شد آن گوشه نشین خردمند را است از سخن او دریافته بتازه روی پیش آمد
و گفت اگر چه غم دیده اما تجربه هم حاصل شده است دیگر امید که غم پیرامون تو نگردد
روزی چند اینجا باش تا اندوه از خاطر تو یکبارگی بدر رود آخر مهمان بدیدار میزبان
خوشنود گردید و میزبان مردی بود از بنی اسرائیل اگر چه زبان بسیار میدانست اما لغت
عبری هموزنی نیکوتر میدانست پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن کردی مهمان را خوش
اگر چه بزبان عبری دانا نبود اما از کمال فصاحت آن زبان او را خوش آمدی و شیفته و فریفته
عاشق آن زبان شد و خواست که آن زبان را مجاز مود و التماس آموختن نمود آن گوشه
نشین زبان دان گفت مرا چه مضایقه است که ترا این زبان بیاموزم و از نادانی
برادرم لیکن بخاطر میرسد که تو زبان فرهنگ زبانی عبری از یک [illegible] دور ماند مبادا

در اموختن ان رنجی بتو رسد و از منفعت بسیار ها و توانائی کرفت هم از دنیای خود
باز مانی و هم این زیانها را باو بتوانی کرفت و بران تقدیر هم روزکار تو ضایع شده
باشد و هم اوقات تو تبه شود مهمان کفت هرکه قدم در طلبکاری نهد و هر اینه
او را از محنت ها بند اند نشنیده و در نیت که چون دل بر محبت بگمارم بر ان تن بهم
و امور کار خود بی خبر نباشد اگر اموزم و گر نیاموزم چنانچه ان صیاد بواسطه اندک
رحمتی که در دانش اموزی نعمت کلا یافت گوشه نشین پرسید که چگونه بوده است

ان حکایت کفت اورده اند مردی مسکین صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی
روزکار خود کذراندی روزی دام نهاده بود و بهر از جهت مرغ را انبرد
دام اورده در کمین نشسته بود که ناگاه اواز عربده امیز شنید از ترس انکه
مرغان از ان شور برمند از کمین گاه بیرون آمد و طالب علم را دید که با یکدیگر
بحث میکردند صیاد بهر چند زاری میکرد که فریاد نکنند سود نمیکرد تا انکه بهر خون
جگر قبول کرد که هر کدام را یکیک مرغ خواهم داد و دام در کشید و مرغان ازانجا رفت
اورد طالب علمان در کرفتن مرغان شدند و بهر چند صیاد زاری میکرد و میکفت
که سرمایه زندگانی من همین مرغانست هرگاه ازین دو مرغ بشما دهم اوقات
من چگونه کذرد ان طالب علمان گوش نکردند صیاد نامراد چاره ندید هر یکی را مرغ
داد و کفت حیف از من مرغ میگیرم باری هر انچه با یکدیگر بحث میکردید مرا بیاموزید
شاید روزی بکار اید ان طالب علمان گفتند که سالها درین محنت میکردیم کف محنت

جهت آنکه گفته است که خود باشد و نیز از صیاد آن لفظ را یاد گرفت و باز در بسیار
بخانه آمد و هر که گذشت را با عیال در میان نهاد و آن شب باندکی قوتی قناعت
کرده گذرانید روز دیگر نیز صیاد دام برداشته روی بر لب دریا نهاد و دام را
بدریا فرو گذاشت ناگاه ماهی خوش صورت که هرگز بنظر نیامده بود در دام افتاد
صیاد در اندیشه شد که چنین ماهی کمتر بدست می آید بهتر آنست که این را زنده پیش
بادشاه ببرم پس آن ماهی را در ظرفی انداخته روی بدرگاه نهاد و بادشاه بکلخش
خاصی در پیش قصری که جای نشست بود از مرمر و رخام حوضی ساخته ماهیان
رنگارنگ در آن انداخته بود هر روز بر لب حوض بتماشا خاطر شدی و با تماشای
ماهیان در رفتار زورق سرگرم بودی درین وقت صیاد آن ماهی را در نظر آورد
شاه را خوشحالی افزود فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از ملازمان درگاه
که راه سخن داشت آهسته بعرض رسانید که شاها دریا پر ماهیست و صیاد بسیار
اگر بهر ماهی هزار دینار داده شود از خزینه بده روز وفا نکند و نه خرج ملک
باو بر آید شاه فرمود که اکنون بر زبان من هزار دینار رفت خلاف چگونه روا باشد
باز بعرض رسانید که حیله این کار آنست که بگویند که این ماهی نر است یا ماده اگر گوید
نر است گوییم ماده او را بیار و اگر ماده است نر او را بیار تا هزار دینار که گفته ایم بهم
هر آینه درین صورت عاجز شده ماند باندکی تسلی خواهد شد بحکم شاه روی بصیاد آورد
و پرسید که این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد زیرک بود دریافت که غرض ازین پرسیدن

چنین بعد از اندک زمانی بسیار همان لفظی که او گرفته بود در میان آورد و گفت که این
ماهی مخنث است نه نر است و نه ماده پادشاه را این سخن خوش آمد حکم کرد که هزار
دینار دیگر بصیاد دهند چون خردمندی و تیزهوشی ازو دریافته بود امین از همان
خود ساخت و غرض از آوردن این داستان آنست که هر که اندک دانشی که حاصل
کرده بود مراد خویش حاصل شد و از مقربان درگاه گشت آن گوشه نشین گفت چون مبالغه
مینمائی آنچه توانم ترا بیاموزم پس در آموختن زبان عربی آغاز کرد و هر چند بیشتر
سعی میکرد زبانش روان نمیشد روزی آن گوشه نشین گفت دشوار کاری پیش گرفته
و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو باین گفتار آشنا نمیشود و بیهوده رنجی می
بری و حال آنکه زبان بزرگان خود گذاشتن و بر درویش گفت این نصیحت بر زبان
کوته خرد چرا میگوئی نمیدانی تقلید ناپسندیده خردمندان است این همه شور و غوغا و
این محنت و بلا که در روزگار پدید آید از شومی تقلید بود آن گوشه نشین دانا جواب داد
که آنچه نکوهش تقلید مینمائی میدانم که راست میگوئی لیکن نصیحت من برای آنست
که مرا بدریافت تو اعتمادی نیست میترسم که زبان عربی بدست نیاید و زبانی نیز
که میدانی فراموش کنی و حال تو بآن زاغ ماند که رفتار کبک می آموخت و روش خود را
فراموش کرد و رفتار کبک نیز ندانست مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی را دید که میخرامید زاغ را خرامیدن
کبک خوش آمده با خود قرار داد که این رفتار را باید گرفت پس بملازمت کبک کمر همت

بر رفتنش نگرگی خواب و خور ترک گرفت روزی کبک باو گفت ترا همواره گرد خود می بینم

آرزوی تو چیست زاغ گفت مرا آرزوی رفتار تو در سر افتاده است میخواهم که آن

رفتار بیاموزم و بدین سبب خود را میان همالان سرافراز گردانم کبک قهقهه زد

و گفت این خیال مکن و ازین اندیشه دست بردار زاغ جواب داد که ازین اراده باز

نگردم و همه عمر درین کار کنم تا مقصود بدست آورم بیچاره زمانی دراز عقب کبک دوید رفتن

او را نتوانست فرا گرفت و رفتار خود را نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ وجه چاره ندید رفت

وای این داستان برای آن آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی بیهوده مینمایی

خردمندان گفته اند که نادان ترین مردم آنست که خود را در کاری افکند که لایق

او نباشد و از سرگذشت خود پند نگرفتی که بانوائی را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی

و از خرمن گشته هر دو کار از دست شد و برنج بیکسی و بینوائی درماندی چون گفت

برگشته بود سخنان بمزاج او تلخ آمد و گوش نفرمود تا باندک زمانی زبان بدر انرا

فراموش کرد و گفت عزلی باید نتوانست گرفت خلاصه این باب آنکه فرنگ مهمان

عزیزی شد و بعد از لوازم مهمانداری مرد عزیزی از مهمان خود پرسید که از کجائی و چکار

کرد جهان میکردی گفت من در بازار فرنگ بنانوائی مشغول بودم از دوست یا دهقان

خود دیدم اشتغال زراعت پیشه کردم و هر چند برنا ناصح گفت که پیشه خود بگذارد

و الا هر توانی نرسد که بکلنگ رسید که پیشه خود را گذاشت کار دیگر پیش گرفت

سخنان و نصیحت را است انگار نمود و عمل نمود تا بزراعت مشغول شدم و باندک زمانی

هم سرمایه ناتوانی از دست رفت و هم زراعت بدست نیفتاد و عور مانده معیشت خود هم
و هیچکس نصیحت کر خود که همین مهمانی میکرد و از سخن او بیرون نمیرفت چون دیدم حال خود
باز نمودم ان هوشمند بخندید و گفت حال تو با شخصی ماند که برای خطا از مناقی
رفتنش بر باد داد او چون کار از چاره گذشته بود ناچار از وطن خود رفت و اواره گرد
جهان میکردم شاید نصیحت زنده دلی رسم که مرهمی بر جراحت من نهد چون بیان قصه
غریبی و داستان مرا شنید بلطف پیش خواند و گفت روزی چند با ما باش ان دو هند
که و یکی عم غریبی با هم می بودند و خوش روزگار میگذرانیدند مهمان را هوس اموختن
زبان عربی در سر افتاد و التماس اموختن نمود میزبان گفت مرا در اموختن چه
زبانی لیکن میدانیم که زبان تو با این زبان اشنائی ندارد و مبادا که رنج بسیار بری
راه بکنی مهمان گفت چون شوق درست دارم و کوشش تمام میکنم امیدوارم که
بمقصود رسم صیادی ببرکت ان یک کلمه که اموخت که محنت البته کنج برد باید
و شه زن بمقصود رسید من که چنین حالت دارم امید که بتوجه تو کاری بر اید پس میزبان
عربی شروع در اموختن زبان کرد چون ماده ناقابل بود هرچند کوشش میکرد
فایده نمیداد تا انکه میزبان روزی جنگ امده بود گفت چرا وقت خود را و ما ضایع
میکنی میترسم که زبان عربی نیاید و زبان خود را فراموش کنی زاغی رفتار کبک می اموخت
رفتار خود را هم گم کرد چون نه بر گفته ناخت داشت نصیحت سودمند نبود بلکه زبان خود را
فراموش کرد از گرفتن عربی نا امید شد حاصل این باب انست که چیز زیاده بهری

بتمام نتواند بود و آنچه حوصلهٔ او نباشد بفرمودن نکنند والا از دو باشد که کار او همچون فرسنگ عربی
معذور باشد باید که همواره فرمانروایان در عالم و درین باب کوشش نمایند که مردم بدگوهر بر داشت
هنر نبوده باشند که ازین سخن معلوم می‌شود پس رعایت احوال مردم از اول و دوم و سوم و چهارم
تا هر جا که بر سبیل کس نگاشته هر کس را بجای خود داشته که در جهانداری مثل این برتری
و رتبت هرگز پدید نمی‌باشد باب چهاردهم در بزرگی و دانش و کرامت بار و آهستگی در کارها رای دابشلیم
چون این داستان بشنید او را سرمایهٔ دانش خود گردانید و از بیدپای حکیم پرسید که از
خصلتهای پادشاهان کدام ستوده است که مدار پایداری ملک بران باشد و سرمایهٔ
دولت که آن حلم باشد یا سخاوت یا شجاعت بیدپای گفت ای ملک هشیار دل بیدار بخت
هیچ صفتی سلاطین را از حلم که بردباری و نیکوخویی باشد بهتر نیست که بهر نفس ملوک در نظر بزرگ
نماید و هم لشکر و رعیت خشنود و خوشحال باشند اگرچه حلم سخاوت و شجاعت هر سه درکار زند
دولت باید فرمانروائی اند لیکن از همه پسندیده‌تر و درست‌تر بردباری و خوشخویی است
و شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بان احتیاج افتد و سخاوت اگرچه چون حلم
همه وقت درکار است لیکن از سخاوت همه کس بهره نبرد و از بردباری و خوشخویی همه کس را
سود رسد و همه کس در همه وقت بان محتاج باشند و رعیت و سپاهی از آن آسوده
شوند زیرا که حلم پادشاهان در جان و مال و ملک جهانیان روائی دهد و همه طوائف عالم را از خود
دل بزرگ به پیروی حلم پادشاه زمان بعقل و نقل لازم است اگر پادشاه باب سخاوت کرد
احتیاج ... در کار نشود تا یا پس سخاوت ... جهات بدخواهان را نبود چون کار بسر نیاید

حلم بی بهره باشد سگ است از خشم و درشتی و تیره ساز و خوی بکبر و عربده نیز از و تهی بود اکبر
اگر در شجاعت و سخاوت رفته باشد بدخوئی و خوشخوئی رعیت و لشکر نیز از راضی نتوان
ساخت و عالمیان را در قید هواداری و خدمتگاری نتوان آورد و این جهانداری نیست
که او را حوصله بزرگ باشد که با دانا و نادان و بیگناه و مجرم توان زیست چنانچه از بزرگی
روایت میکنند اگر میان من و تمام مردم تار موئی باشد و همه در مقام گسیختن باشند
نتوانند گسیخت چه اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من
سست بگذارم و با وجود حلم باید که شتابی در کار و بار او باشد چه سبکساری همه را
تباه کرده اند هرگاه که نا ملایمتی بحسب سرنوشت روی نماید از روی بردباری آزرده نشود
با خرد خود و نیکخواهان مشورت نماید و بغضب نرود که هر غضب که بی مشورت خرد زند عالمی
برهم شود و خدای از و ناخشنود شود و در سخنان دانش پیشه‌ها چنین آورده اند که شخصی
از بزرگی التماس نمود که جمیع نیکیها را فراهم آورده در یک کلمه بازنمای آن بزرگ جواب داد
که مرا از غضب نفرموده خود باز آمدن که چون این را بدایت آورد همه نیکیها را بهم رساند
و اگر فرمانروایان از دو نیکخواهان راست گفتار درست کردار که بخرد دارا استاده اند زاده سخن
سپید هند و آرزوی دانش جمیع را برای همین کار تعین فرمایند که اگر موجب بشریت در خشم رود
و غضب کند امر العرض رسانند و چاره آن کار نمایند و هیچ چیزی بلوث ها از چیزی کوتاهی
خرد خود در تربیت ملک هر کس باندازه و ملازمان و خدمتگاران خود یک دو کس را که هوشمند
باشند چنین رعایت کرده و راه سخن داد که در وقت اصلاح دولت نما شد بعرض

بهم رسانیده باشد حصول مطالب خورده کی ... کرده و آنچه ایشان از ملاحظهٔ خاطر

باشند چون بیمنک شنیده باشد که این فقره باشد پس لازم است که بموجب حکم صاحب خرد

یک دو کس را از ایشان بسخن دم تنها باشد تا خواهی نخواهی حق را بمیر رسانیده باشند

دوم داستان رای هندوستان که با مراهم گذشته است می کاهد رای برسید که چگونه

بوده است اما حکایت گفت آورده‌اند که در هندوستان راجه بود هیلار نام لشکر فراوان

در خزاین مالی نهایت داشت و از همه راجها بزرگ بود و چند چیز داشت که با آن

افتخار کردی که هیچ یکی از فرمانروایان عالم از آن چیزها نداشت اول دو پسر خوب روی

خوش خوی داشت که در صورت و سیرت یگانهٔ روزگار بودند و رضای پدر را بر جمیع

مقاصد خود راجح داشته در آنچه مرضی خاطر راجه بود زیست مینمودند یکی را اسمعیل

بهمنی گفتندی و دیگر را ماه حسن خواندندی دوم از فرزندان ایران دخت که با حسن

خداداد عفت و نژادت داشت با آنکه اسباب بار بسیار نیازش بدرگاه راجه بیشتر بود که زنگی

خود را بی او نمیخواست سیوم وزیری بود که او را ابلار گفتندی و معنی آن بزبان هندی مبارک

روی باشد و این وزیر با دیانت شیوهٔ کفایت رعایت کردی و با وجود کاردانی سپاهی

سپاهی و رعیت نمودی و بسوی راحت دیگران از رنج خود داشتی و همیشه غرض خود منظور

نداشته در مهم‌سازی بندها صدا کوشش نمودی و با آنکه انتظام مهمات کلی و جزوی کردی یارا

چراغبان اخلاص و عقیده داشت که زندگانی خود را برای کار او خواست و از روی خود را در رضای

او محو کردی همواره جویای خاطر او بودی چهارم منشی داشت خردمند زبان دان که با سرار

سلطنت بی پرده افروختی والی [illegible] و کشور ستانی [illegible] و بدانچه [illegible] خانی ادا نی راجه [illegible]
میتوانست و باوجود دراز دلی دانش بسیار و عقیده کامل داشت و تمام [illegible] کمال بود [illegible] فیل
داشت در حسن و مستی و چالاکی که وصف شکلی نگارنده زبان [illegible] بود [illegible] و از [illegible]
یک فیل سفید بود و دو فیل سبز [illegible] و دو شتر بختی کوه کوهان [illegible] بود و [illegible]
باد پیمای داشت هشتم شمشیری بی نظیر بود راجه را با هر کدام از اینها میل [illegible] بود که زیاده بر
بران نتوان خیال کرد پیوسته بدیدن اینها روزگار خوش گذرانیدی و [illegible] بجا آوردی
و پیوسته بدل روشن آئین جهانداری تازه داشتی جمعی از برهمنان از روی نادانی از راه خرد
دور شده بعضی از روشهای نکوهیده را در میان مردم شایع ساخته بودند و جمعی را گمراه ساخته بودند
راجه براه تقلید می انداختند از اینکه آگاهان دین فرو نشاندند [illegible] بودند آن برهمن را نصیحت
کرد و چون بد دولت بودند سخن راجه را نشنیدند راجه برای خدا دوازده هزار از گمراهان متعصب را
بقتل رسانید و خان و مان ایشان را بغارت داد و از آن میان چهارصد کس منافقانه از راه [illegible]
خود برگشته سر راجه حق بود اعتراف نموده براه راست درآمدند و ملازم درگاه بودند [illegible]
انتظار می بردند تا شبی ملک در خواب بود هفت آواز با هیبت شنید و از هول آن بیدار شد
در اندیشه بود که باز بخواب رفت در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ بر دم ایستاده [illegible]
زدند دیگر باره بیدار شد در آن شب هفت واقعه بدید هر بار که واقعه دیدی بیدار شدی واقعه دوم آن
بود که دو بط رنگین و ماری بزرگ از پی او می پریدند و با خروش [illegible] فرود آمده آغاز [illegible]
و خواب سوم آن بود که ماری سبز رنگ [illegible] زرد و سفید بر گرد [illegible]

او می بیند و خواب چهارم آن بود که تا شاهای او بخون آلوده شده است پنجم چنان دید که بر اشتر سفید
ماه در سوار است و بجانب مشرق تاخته می آید چندانکه می نگرد از ملازمان خود و فراشی پیاده
کسی را بخواه همراه نمی بیند و ششم بار دید که آتشی بر فرق سر او افروخته شده است
که از شعاع آن اطراف روشن شده است و هفتم بار بخواب می بیند که مرغی بر سر او نشسته
منقار بر فرقش میزند و این نوبت راجه نعره زد که ملازمان خلوت سراسیمه در آمدند و در اندیشه
دور و دراز فرو رفت و در تعبیر این خواب بر فکر میکرد و با خود میگفت که راز سربسته را بکدام
دانا در میان نهاد و حل این مشکل از کدام دانشور در خواست توان کرد و درین اندیشه صبح دمیدن آغاز
نمی نماید تا آنکه در عاقبت کار اندیشه نماید و نیک را از بد فرق کند برهمنان بدذات مذکور را
که بنفاق خود راه دولتخواهی نموده بودند طلبید و آنچه در خواب دیده بود با ایشان تقریر داد آن
واقعات هولناک شنیده ایشان ترس و بیم در روی راجه فهمیدند گفتند که این بس کاری بزرگست
راجه رخصت فرماید تا زمانی کتابهای خود را ببینیم و با یکدیگر سخن کنیم بدانچه تعبیر آن قرار یابد
بعرض رسانیم چون رخصت یافته بگوشه آمدند تنها یکی دید و لتی و بید در دنی با یکدیگر قرار دادند
که هنگام کینه کشی رسیده است امروز هرچه توانیم بکنیم و بهتر آنست که سخنی دلپذیر بگوییم و او را
بسیار ترسانیم و گوییم که این هفت خواب دلیلست که هفت محنت طاری گردد و مهلک بیم جان باشد
پیش آید و چاره این بلا آنست که راجه طایفه از ارکان دولت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار
بکشد و خون ایشان در آب ریزد و ملک ساعتی در آب نشیند و با افسون بهانه بخوانیم و از آن
خون برانداییم راجه سالم و چون باین بهانه دولتخواهان او را هلاک کنیم باندک زمانی کار او را

نیز سازیم که از ینها چه اید و چه کرد باید پس این حرام نمکان بخود قرار داده پیش راجه رفتند
و گفتند که پس کاری عظیم روی نموده است اگر ملک سخن ما را که محض دولتخواهیست گوش کند
امیدوار است که کار بامان رود و ملک زندگانی ملک سپری گردد شه بترسید و دلش از جای
رفت و گفت بگوئید تا انچه توان کرد بشود پس این بدنامکان تقریر کردند که ان دو ماهی
بردم ایستاده فرزندان راجه اند و ان ماری که بر پای ملک پیچیده بود اشتران دو بختیست
و ان دو بط رنگین پیلان نشبره اند و فاز بزرگ سپید فیل سفید است و ان اشتر راهوار
سمند خوش رفتار شهریار است و دو دراغش پیاده اشتران بختیست و ان اتش که بر فرق
ملک روشن بود بلار وزیر است و ان مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال منشی است و ان خون که بر تن
شاه بدان الوده شده از ان شمشیر است که بر فرق ملک رانند و تن را بدان رنگین سازند
و چاره دفع این بلا چنان اندیشیده ایم که هر دو پسر را با دو بهناد و وزیر و منشی و پیلان و اسب
و شتر از ابران شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته جمع کنند و شمشیر را شکسته بدان
کشتگان در زیر خاک کنند و ان خون را با اب دریا امیخته در جایی کنیم و ملک را در انجا نشانده
افسون بخوانیم و از ان خون بر پیشانی ملک طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوناب
الوده ساخته سه ساعت بگذرانیم پس باب چشمه سر و تن ملک را بشوئیم و خشک ساخته
بروغن زیتون چرب کنیم امید که ملک را زیانی نرسد راجه از شنیدن این سخنان اندوهگین
شده و گفت ای دشمنان دوست روی مرگ مرا ازین تدبیر شما بهتر است هرگاه اینها را
که سرمایه خوشدلی و پیرایه سلطنت من اند بکشم مرا از زندگانی چه راحت باشد مگر شما دوستان

سلیمان در بوتیمار نشنیده‌اید پس برهمنان التماس کردند که ملک باز نماید تا چگونه بوده است آن

حکایت گفت شنوده‌ام که در زمان فرمانروای سلیمانی که بر طوایف جانداران از آدمی و غیر آدمی
فرمان‌روا بود چنین بود اما پری از عالم غیب قدحی پر از آب حیات آورد و گفت ایزد تعالی
خرد جهانبانی داشته‌ام که اگر این جام بنوشی روز تو بسر نرود و این جهان ناپایدار گیتی و اگر
ننوشی عمر دراز یابی اکنون این جام پر از آب حیات آورده‌ام بنوش زندگانی جاودان
بگیر یا منوش و آهنگ ملک هستی نمای سلیمان اندیشید که درین کار با خردمندان مشورت
باید کرد پس حکم کرد تا دانشوران و دوربینان از هر گروه از رونده و پرنده حاضر آمدند
و راز سربسته در میان ایشان نهاد پس هر کدام در زندگانی سخن دلاویز گفتند
و خلاصه آن سخنان آنکه همه عمر سرمایه است که برهمه بوی خرد بوسیله آن خوبیها فراهم آورد
و خشنودی خدا را حاصل کرد و رای همه بر آن قرار یافت که سلیمان آن جام جان‌بخش را
بیاشامد سلیمان فرمود که از دانش‌پروران مملکت من هیچکس باشد که درین کنکاش حاضر نباشد
گفتند فلان بوتیماری حاضر نیست سلیمان اسب را بطلب وی فرستاد بوتیمار که گوشه
در ساخته از آمد شد خلق باز آمده بود سخن اسب را نشنید و از گوشه خود بر آمده باز دیگر
سگ فرستاد که بوتیمار را بیارد بوتیمار سخن وی شنید بیکبارگاه حاضر آمد سلیمان فرمود که ترا
بجهت مشورتی طلب داشته‌ام اما پیش از آنکه از مقصود سخن کنم باز گوی که به طلب اسب که بزرگی
در جانداران از اکثر امتیاز تمام دارد و مسکینی نموده گفت که مرا چه حالت آن که بی جای
آن پیشوایی دانشوران زنیم و چون بعهد بخت رسیده‌ام امید که به برکت آن دور من خود بی

بپدید اید ای ملک اگرچه آب از چشمهٔ حیوانی که قطره نچشیده خردمندان هیچ نبی
تجربه دانسته اند که از زن و اسب و شمشیر وفا کمتر اید و هرچند سگ در نظرها خوار است لیکن طعمه
وفاداری خورده است و رسم حق گذاری عادت کرده است من که از شهد حیات نفسی خود نگوش
خزیده بودم سخن بیوفا را باور نداشتم و چون این وفادار ملامت کرد سخن او را شنیدم و بسته
بارگاه تو آمدم سلیمان پسندیده در از خوردن آب حیات در میان آورده بوتیمار گفت
آب را تنها می‌آشامید یا دوستان و دولتخواهان هم میخورند سلیمان فرمود که اینرا برای
من آورده اند و دیگر را حصه نیست که بهم بوتیمار گفت ای ملک جهان زندگانی
بی همدمان موافق و دولتخواهان صادق چه کار اید در فراق دوستان زندگانی چه
لذت داشته باشد ترا در عالم اسباب بزرگ ساخته اند بی مددکاران کاری
نتوانی پرداخت سلیمان سخن آن دوربین راست گوی را تحسین کرد و آب حیات
نخورد این داستان برای آن آوردم که این برهمنان من زندگی این دوستان نمیخواهم
برای عمر ابد کشتن اینها راضی نیستم برای زندگانی چند روزه چگونه هیچ دولتخواه
بر کنم اگر دانست دارید چارهٔ این کار بطور دیگر کنید برهمنان گفتند که سخن حق تلخ باشد
بر خرد ملک پوشیده نیست که زندگانی ملک درکار است که باعث نظام عالم و عالمیان
اگر ذات ملک بلغیت زن و فرزند بهم رسد و دولتخواهان تیز پیدا شوند اما زندگانی رفته
باز نیاید ملک از سخنان ایشان دلگیر شده از بارگاه بخلوتگاه در آمد و روی بر زمین
نهاده چاره از درگاه خدا میخواست و با خود میگفت که چنانچه زندگانی عزیز است

فرزندان خبیث و دو تنخواهان اینچنان که کمتر بهم میرسند عزیزتر از انند و هرگاه زندگانی
من در هلاک کردن انها باشد مرا زندگانی بچه کار اید وگرفتم مانند اینها که بقربها پیدا
نمیشوند خدای دهد چگونه برای اسایش خود خون ناحق کنم و همچنین تا شبانه روز اندیشه
بوده بدرگاه الهی می نالید و تدبیر کار میجست بلار وزیر را اندوه ملک بیتاب شده پیش
ایران دخت رفت و گفت ای ملک روزگار از ان روز باز که بشرف استانبوسی
مشرف شده ام ملک از روی عنایت از من هیچ پوشیده نداشت و دو روز میشود
که با برهمنان بند درون تنگ اندیشه بخلوت صحبت میدارد و مرا درین مشورت نمیطلبد
و امروز در کوشه اند وهناک نشسته است مبادا این برهمنان بیدولت مکری
اندیشیده که چاره کار نتوان جست و بعد از واقعه افسوس سود ندهد اگر من چیزی
از خود بپرسیم مبادا که بی ادبی باشد و کار بهم براید انچه بخاطر رسیده است که زودتر
شما را پیش راجه باید رفت و سبب اندیشه مندی پرسید ایران دخت جواب داد
که پیش از ین هردو سه روز میان من و ملک اندک عتابی رفته است شرم دارم که با چنان
حال بخلوت ملک در ایم و از گرامی خاطر او بپرسیم وزیر گفت ای ملکه جهان پر دانش
من اندک ترا اعتمادی هست من غم ملک را طور دیگر می بینم و برهمنان را در عذر دیگر
می یابم و از پشیمانی راجه اندوه غربت می فهمم هر طور که باشد امروز ترا باید رفت
ترا در پیش ملک اعتبار هست که از یک عتابی که رفته باشد پیش ملک نتوانی رفت
یا از و سخن نتوانی پرسید بارها در خلوت من از ملک شنیده ام که هرگاه ایران دخت

بپیش من می اید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار او از بند غم ازاد میشوم زود
تر توجه باید فرمود و از حال ملک اگاه شد و چارهٔ غم راجه کرد که غمخواری راجه مهربانی
در حق جهانیان کردنست ایران دخت چون بردانش بود و نیکخواهی بلار وزیرا
اگاه بود بخلوت سرای راجه رفته و از اندوه او پرسید راجه گفت که مپرس که چون
جواب ان شنوی ازرده خاطر گردی اگرچه از تو پوشیده نداشته ام این راز من
مپرس ایران دخت کیفیت اخلاص دران مرتبه نیست که از انچه راجه فرماید ازرده
خاطر باید شد ای ملک اگر رنج این راز سربسته نباید جمعی از متعلقان دیگر یار میگردد
غم نیست که سلامتی ذات مبارک تلافی همه بلاها کند و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس
انحضرت دارد نیز اضطراب نباید نمود و مردانه و عالی همتانه باید بود که با ملک
بالکه چاره کر نیست دشمن را خوش دل کرداند و دوست را رنجور ای ملک انچه شنیده
بازگوی شاید که چاره کر جسته اید و چون کسی را حادثه پیش اید خصوصا بزرگان را بدو نیکخواهان
باید گفت ملک بردانش ایران دخت افرین نمود و انچه دران شب از اوازها هولناک
شنیده بود و خوابها پریشان دیده باز گفت و درانچه برهمنان تعبیر کرده چارهٔ
ان کار گفته بودند بملک گفت ایران دخت از زیرکی و دوربینی خود غصه و غم
جانکداز را فرو خورده دل از جای نبرد و بتازه روئی گفت ای راجه جان من و صد
چو من فدای تو باد بادشاه را برای اینکار اندوهناک نباید بود که جانها بندگان اگر
فدای راجه نشوند بچه کار اید اگر زندگانی ملک است زن و فرزند و خدمتکار بسیار پدیده

بهم رسد درین کار تاخیر نباید کرد مبادا که کار از دست نشود لیکن درین زمان آنچه بخاطر
میرسد آنست که اگر برهمنان بی مکر و فریب نمی باشند و الحاله این جماعت که از قدیم
باز دشمنی از ایشان فهمیده ام و هرچند ملک در باره ایشان انعامات کرده است
و بر سینه بزرگ رسانیده از بدبختی و بیدولتی خود باز نیاید قطع نظر از آنکه از بدی ایشان
سخنها شنیده بوسته از بیت بانی آن بی سعادتی را امتحان هم و قرار داد خردمندان است
هر که در اصل بدذات است لطف و عنایت او بیشتر نشود نه گر این گروه درین تعبیر کینه
کشی خیال کرده باشند ملک بدل خود رجوع اگر در خاطر این سخنان ایشان راست
مینماید دیگر جای تامل نیست و اگر اندک شبهه در خاطر هست در ساعت پای دولت
در رکاب کرد و بخلوتخانه کارایدون حکیم که در فلان کوه در غاری نشسته بعبادت
الهی مشغول باید رفت و یکبار این قصه را باو باز نموده اگرچه اصل او به برهمنان
میرسد اما بدنیست که با وجود دانش کاملی و اعتبار ظاهر از همه بریده گوشه اختیار کرده است
دور آمد و شد خلق بر بسته چون دانش بدنهایت آراسته دارد حق در نگذرد و اگر موافق
برهمنان جواب میگوید جای شک و شبهه نمیماند بی اندیشه در آن کار شروع کرد
و اگر مخالف ایشان میگوید عقل در بین احتمیز فرماید و بدانچه رای جهان آرا اقتضا
کند آن کند که مبارک خواهد بود راجه را سخنان ایران دخت تسلی شد و سوار شده
نزدیک کارایدون حکیم رفت چون راجها و بزرگان برگشته الهی اند و تعظیم
ایشان بر غنی و فقیر لازم است کارایدون حکیم دیدار راجه را غنیمت دانسته در لوازم

اقدام کوشیده و بعرض رسانند که اگر اشارت میرفت من بعلامت میرسیدم
راجه گفت اگرچه در آیین درویشی هم جنبت است که چون بالا نظر افکنده و خاک
و در دیده
صفت باشند اما بهمت راجها و فرمانروایان لازم است که بر درویشان وقتی
دعا نمایند پس از زمانی راجه شرح شنیدن آوازهای هولناک و دیدن خوابهای
پریشان بر سبیل تفصیل باز گفت کاراندون از شنیدن این واقعه خورم شد و
بعرض رسانید که عجب خوابهای مبارک و پر اثر دولتمندانه دیده اند امید که
نزدیک آثار سعادت این بر سر آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند دو رسول
باشند که از جانب سراندیب آید و دو فیل بزرگ با چهار صد رطل یاقوت یکم باب
آورند و آن دو بط رنگین و مار دو اسب عراقی و اشتر باشند که راجه دهلی برسم تحفه
بملک فرستد و آن مار که بر پای ملک پیچید شمشیر است که حاکم چین پیشکش فرستد و آن خون
که ملک خود را بان آلوده دیده است خلعتی ارغوانی باشند مکلل بجواهر که از دار الملک
عرب بطریق تحفه بخزانه ملک آید و آن اشتر سفید که ملک سوار بوده فیل سفید باشد
که راجه سیلان بخدمت ملک فرستد و درخشیدن آتش بر فرق مبارک تاجی
پر از در و گوهر که راجه سیلان پیشکش فرستد و آنکه مخلب زدن مرغ بر سر خود دیده است
شاید که اندک ناخوشی روی نماید و بخیر بگذرد و نهایتش آنست که چند روز از دوستی
بر اعراض نموده آید و آخر کار به عافیت بگذرد و آنکه هفت کرت دیده است دلیل
بر این که ایلچیان راجها بهفت نوبت با پیشکش بدرگاه آیند ملک از بستر خواب این

مرتاض خوش دل و خرم خاطر شد کارایدون از تعبیر خواب برهمنان بد درون آگاه
ساخت کارایدون حکیم بر چنان بیم بنده انگشت تعجب بدندان گزیدن گرفت گفت ای ملک
برهمنان بد ذات فرصت داشته در مقام کینه کشی بوده اند ازین خوابها بهر گونه گفت می باید
خصوص صاحب طالعی که نه عقل رهنمای دارند و نه دانشی پابرجای برهمنان بد درون کار و نعمت
دوز لباس دوستی کار دشمن پیش گرفته اند که بکنند هزار شکر که ملک مرا آگاه ساخت باید
که خاطر ملک هیچگونه آزرده نباشد شکرانه این دولت ملک دیگر هیچ نا اهل را محرم نسازد
و ناخردمند آزموده نباشد و در کار و بار مشورت نماید اگرچه باید که هیچ کم ذاتی
و بد نفسی پیش ملک راه سخن نداشته باشد که وقت مختلف می باشند شاید که سخن ناحق را
بصورت حق باز نماید و خان و مان را و ملک جهانبانی را برهم زند ملک از شنیدن سخنان
درست و فرزانه های خویش شگفت بجا آورد و با دل خرم روی گشاد و از کارایدون رخصت
گرفته بمنزل باز آمد تا باندک زمانی بدانچه کارایدون حکیم مژده داده بود نشانهای
آنها پدید آمدن گرفت و هم چنان که گفته بود در هفت روز ایلچیان با پیشکش
و تحفه ها بدرگاه راجه در رسیدند و روز هفتم ملک و فرزندان امرای دولت دربار در
کمال منشی را الخلوت طلبیده برگزنشهارا با آنها در میان آورد و گفت عجب خطایی کرده
بودم که راز خود را با دشمنان گفتم شکر ایزد را که اگر عنایت الهی نگاهبان نبودی داران
دخت مرا الجتان سخنان نیک نگفتی و کارایدون راه نما نگردی چون شما بایدا که سر ما بوجه خویش ها
مین اند خطر عظیم پیش آمده بود دشمنان را که در محنتها حادثه ها خود را ... ها

ت که مرا آگاه ساخت
از جهد ... ایدون
از آگاه ساخت ... گفت

سازندگی از شرف بهنا خدمتکاران صادق الاخلاص است که اگر مال جان در راه خدمت
ولی نعمت بنهند بران مزدی چشم ندارد و بخشش امید نکنند اما ملکه وزیر کار را درین مهمّ
کوشش بسیار بوده است از پیشکشها تاج مرصع با جامهٔ ارغوانی بر جوهر مناسبت
اگر مرحمت شود و بنده ها را شکرانهٔ این دولت عظیم هرچه داشته باشند امروز خلاصه
انما پیشکشها کرد و باقی مانده را بمستحقان داد شکرها بجای آورد و ملک بلار را همراه
خود گرفته بمجلس در آمد و بزم افروز نام حرمی که هم نوبت ایران دخت بود نیز
حاضر شد تاج و جامه نیز حاضر ساختند فرمان شد که هر کدام را که ایران دخت
اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود
در بلار در بر نگریست تا آنچه بردارد بصلاح دید او باشد بلار چون دریافته بود که ملک
میخواهد که آن تاج را بزم افروز داشته باشد اشارت بسوی جامه کرد درین میان
ملک را نظر بر بلار افتاد که بچشم اشارت میکند ایران دخت تاج برگرفت تا ملک
از مشورت آگاه نشود و بلار چشم خود را همچنانکه برای اشارت کج کرده بود همچنان بگذاشت
تا ملک بر اشارت اطلاع نیابد و بعد ازان چهل سال دیگر ملازم بود که هر گاه که پیش
ملک آمدی چشم کژ داشتی تا کمال ملک برطرف کرد و چون ایران دخت بتاج سر
افرازی یافت بزم افروز نیز بخلعت ارغوانی سرخ روی شد یکی از روزها در خانهٔ
ایران دخت ملک نشسته بود و ایران دخت تاج مرصع بر سر نهاد و طبق زرین
برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک ازان طبق نواله میخورد درین میان بزم

افروز جامه ارغوانی پوشیده برو بگذشت ملک را دل از جای برفت خود دست از طعام
برکشید بزم افروز را بمجلس طلبیده آنگاه ایران دخت را گفت این تاج لایق
بزم افروز بود که تو برداشتی ایران دخت از غیرت عشق و تابش رشک درهم
شده خود داشت و آن طبق برنج بر سر شاه افکند و روی و موی ملک را آلوده
ساخت ملک از ناموس بزرگی بغضب آمد بلار وزیر را طلب فرمود و آنچه گذشته
بود باز نمود و گفت این نادان بی ادب را از مجلس بیرون کن و گردن بزن
که تا سزای کردار بد خود یابد و دیگران را پند شود بلار ملکه را بیرون آورد و با خود
اندیشید که درین کار شتابی نباید کرد حالت غضب و اندازه بزرگی این زن را
ندانسته چاره کرد که ملک از دار او بشکیبد و نیز در نگاه داشت جان ناحقی
عظیم ارد پس او را بخانه برد و بجای نیک پنهان نگاه داشت که اگر ملک پشیمان
شود و خود چه بهتر که خدمت پسندیده آورده باشیم و گرنه هم وقت کار او می
توان ساخت پس خود با شمشیر خون آلوده چون اندیشه مندان سر در پیش
افکنده به بارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجای آوردم در زمانی ملک دل از غصه
فرو نشست یاد نیکو خدمتها او در دل گذشتن گرفت و صورت و سیرت او
چون بخاطر رسیدی دود از دل برآمدی و شرم میداشت که این درد دل ظاهر سازد
و همه با خود میگفت که براه خرد گذاشت و بی آنکه اندیشه نمای قصد جان او کردی
روز بروز این غم می افزود با کس اظهار نمیکرد و بلار وزیر را اگرچه پشیمانی دریافتی

ملک دریافته بود لیکن از دوربینی خود درون خاطر او را صحبت که یارب این پشیمانی
از چه دولت تا آنکه وقتی مناسب یافته بود بعرض رسانید که خردمند انرا در کاری
که از چاره گذشته باشد اندیشه نباید کرد و باندوه بی فایده در بی آزار خود نباید
که در آنچه از دست داده است سودمند نباشد و بر بدکنندگانی زیانی او بجان و تن
ملک رسید و باین معنا ظاهر شود که ملک از کرده پشیمانی شده است از هیچ مملکی
و شتاب زدگی ملک و این شکوه فرمانروای را زیان وارد الحال کار از دست رفته را
جز صبر چاره نیست تا لیست که ملک بر غضب خود غالب بودی تا پشیمانی دست ندادی
چنانکه رای وی فارغ خرد را بتواند اشته غضب را مغلوب خود داشت و شادمانی
زینت ملک شادمانی می بود و این همه محنت و کلفت نمیکشید ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند که در یمن فرمانروای بود پادشاهی
درست دکردار نیک روزی بشکار رفته و هر چند بیشتر تکاپوی نمود شکاری
بهم نرسید ملک ازین اندوهگین بوده متحیر واری نگریست قضا را خارکشی از نامراد
و مسکینی خود جامه از پوست آهو پوشیده دران بیابان خاری بسیار زده بود
و از رنج آن کار مانده شده در پهلوی سنگی تکیه کرده خود را یکبار میساخت چشم ملک
از دور بروی افتاد از بس که شوق شکار داشت بی آنکه اندیشه نماید آهو دانسته تیر دل
دوز انداخت و چون بر سر شکاری خود رسید دردمندی را با سینه مجروح و دل پر خون
بدید سخت غمگین شد و از بی فکری خود را ملامت نمود و خارکش را عذر بسیار خواست

درهم بهای هزار دینار سرخ ارزانی داشته بجانب شهر روان شد و با خود قرار داد که پس
از این هر کاری که کنند فکر کند و در نواحی آن شهر کلبه از تیر روان هوا طلب کرد
بواسطه علاج نفس خود قطع اسباب نموده بگوشه درنشسته بود و ملازم خرد خود بوده
در جست و جوی رضای الهی بسر می برد ملک را این خاطر رسید که پیش او باید رفت
و در تربیت نصیحتی کردن پس ملک بصومعه او در رفت و التجا بکه بزرگان را با درویشان
سلوک باید کرد بجای آورد و استدعا نمود که میخواهم که گوهری نماید از ارکان
دانش بمن باز دهی تا آن وسیله زیادتی رتبه باشد در ظاهر و داروی آزموده باشد
از برای آبادانی درون آن درویش صافی دل بعرض رسانید که ای ملک خصلتی
که بزرگان را سرمایه دولت ظاهری و باطنی باشد خشم فرو خوردنست و در هنگام
غضب حلم ورزیدن ملک گفت ای درویش گفتی در زمان غصه عنان خود گرفتن
بس مشکلست و آنچنان دو تنخواهی ندارم که در آن هنگام سخنی راست بعرض رساند
چاره عنان گرفتن غضب را باز گوی درویش گفت بر بزرگان دولت لازم است
که از ملازمان خود کسی را که در میان ملازمان بعقل و دیانت و راستی امتیاز داشته
باشد او را محرم اسرار خود گردانند و رخصت دهد که در هنگام غضب بر وقت که دانند
از کارهای ناشایسته منع کند و آگاه گرداند و تا هنگام بهم رسیدن آنچنان شخصی
چاره این کار درینست که سه رقعه مینویسیم باید که آنرا یکی از خدمتکاران نزدیک
خود بسپار و بگو که همراه آن سه خط را گرفته منتظر احوال تو باشد هرگاه داند که زمان

غضب وغصه در رسیده است یادگاری خشمناک شده یکی از آن خطها باید
تو بدهد امیدوارم که چون دل هوشیار و بخت بیدار داری خواندن آن خط از غضب
باز آرد اگر بیند که خط اول چندان سودمند نیامده است خط دوم باز دهد اگر
نفس از آنجا که در اصل آفرینش سرکش افتاده است از نوشته دوم هم آنچنانکه باید بیدار
نشود نوشته سیوم را بتو باز دهد از درگاه الهی آنچنان میخواهم که دهم مرتبه تا یک
غصه بنور حلم بدل شود ملک بدین سخن خوشوقت شد و درویش آن سه رقعه را
یکی از خدمتکاران نزدیک سپرد مضمون نوشته اول آنکه در زمانی قدرت عنان
اختیار بدست نفس بداندیش دشمن منه که ترا از نظر لطف الهی اندازد و در هلاک
ابدی گرداند و خلاصه رقعه دوم آنکه هنگام خشم بر زیردستان مهربان باش
تا زیردستان بر تو مهربان باشند و مقصود نوشته سیوم آنکه از فرموده خرد در نگذرد
و بهمه حال از انصاف روی مپیچ ملک شکر الهی بجای آورده از گوشه درویش بخرگاه
خود باز آمد و بنوشته در خلوتها و بار عامها که هنگام حکم رانی زمان خشمناک است
در وقت احتیاج این سه رقع بر و عرض کردندی و او را بدین جهت ملک ذوالرقاع
خواندندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی بزیادتی التفات و توجه
مخصوص بود و از ناسپاسی و کم حوصلگی خاتون ملک همواره در رشک بود و چاره کار
نمیجست و محرم نمی یافت تا آنکه روزی غصه خود را با مشاطه حرم سرای باز گفت
و از بیدولتی در کشتن ملک و دفع کنیزک چاره جست مشاطه بدرگاه گفت مرا آگاه

گردان که ملک از کنیزک چه چیز و این چیز دوستتر میدارد خاتون جواب داد که زنخدان او را
بیشتر دوست میدارد مشاطه گفت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل را به زنخدان بمالند
بخانه کنیزک رفت و از آن بزد بر کنج و غبغب او همی بهم ملک چون لب بان رساند
بر جای سرد شود و چون ملک نماند چاره کنیزک اسالت خاتون ای خود بدید و لت
از پی اندیشه دلتنگ شد و مشاطه از سیه کاری خود بکار تبه پرداخته منتظر ام باشد
می بود ناگاه این سرگذشت را غلامی از غلامان ملک از پس پرده می‌شنید هر چند
کوشش کرد از پی بلا برناگهانی ملک را خبر کند تا کنیزک را آگاه سازد میسر نشد ملک
بعادت خود بخوابگاه کنیزک کرده بود غلام کشته شدن خود را اقرار داده چاره کار
طلب کرد و بی تابانه خود را در حرم سر انداخت چون نظر ملک بر و افتاد در قهر شد
و شمشیر کشیده بجانب غلام روان شد غلام از خلوت سرا بیرون دوید و ملک شمشیر
کشیده از پی او بیرون آمد و معتمد خاص رقعها بر دست گرفته بر در استاده بود چون
ملک را غضب آلوده دید پیش آمد و یک رقعه باز نمود فایده نکرد رقعه دیگر باز داد سود نداد مساعد
رقعه سوم بعرض رسانید ملک را صبر پیش آمد و اندکی از خشم باز ماند و بلطف غلام را
طلبیده پرسید که ای نادان این دلیری برای چه کردی غلام از روی راستی سرگذشت را
باز نمود و گفت چون نتوانستم ترا آگاه ساخت خود را بی تابانه درین بلا انداختم
که زبانی ملک بمن بردارد شاید که حرفی توانم گفت ملک خاتون را طلب داشت و تحقیق
مینمود خاتون منکر شد و گفت ای ملک این غلام بی باک را بارها شنیده ام که با من

کنیزک شرو کاری وازد و لیکن نمیدانستم که اگر این سخن گویم باور نکنی و مرا متهم گردانی
بنام شوم الحال بی باک او را ملک خود دیده است در کشتن او تاخیر نکند و جبه او را
گوش ندارد و ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای بخت بیدار از این خیال نمائی
که در زنخدان ان هست انرا چگونه گویم که ملک فرمائی که بیار نماید اما حقه که دران ساخته
است مشاطه در جنب خود دارد او را الطلب امید که حقیقت کار ظاهر شود بس بفرمود
تا مشاطه را حاضر گردانیدند و حقه پیش او یافتند و قدری ازین نیل مشاطه را دادند
تا بخورد خوردن همان بود و مردن همان و چون حقیقت معلوم شد خاتون را بند کرد
و غلام را خط ازادی داد و یکی از بزرگان دولتخواه ساخت و این داستان را فایده
انست که به برکت بردباری ملک از بلا خلاص یافت بزرگان را خاصه پادشاهان را
در هیچ کار شتابی نباید کرد بس رای به سپهسالار گفت ای بلار نیکو سخن کردی و مرا درین کار
خطائی بزرگ افتاد اما تو که چنین مرد دولتخواه خردمندی بودی چرا درین کار اندیشه
درست نکردی و چون میدانستی که من کشتن ایران دخت از روی خشم کرده ام بدین
درست چرا نکردی مرا از تو بس غریب نمود و بلار چون در کشتن ایران دخت
بی حکم تهور کرده بود اندیشه داشت که مبادا این افسوس خوردن تهی نداشته باشد
جواب داد ای ملک بندگان را خلاف حکم کردن نمیرسد مرا درین کار ملامت مکنی
رای را یقین شد که بظاهر حکم رفته است و چون دولتخواهان دور اندیش اندیشه
نکرده دود از نهاد او بر امد بس عجبی بوزیر کرد و گفت مرا کشتن ایران دخت

گفت

مستوجب آزرده گردد است تو نافهمیده تو شتری این شده است چاره اینکار جست و از سر
دانایان چنین گفته اند که هر کس که کرده هر باره در غم و اندوه باشد یکی آنکه سبب او کار
[illegible] شد دوم آنکه وقت انکار قدرت نیکوئی نکند که عاقبت این به پشیمانی کشد الحال در اینکار
[illegible] ضرورت جز پشیمانی دیگر کاری کنید بدو ان رسد که بدان کبوتر نر رسید رای پرسید

که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان
دانه چند فراهم آورده بودند و در گوشه بجهت ذخیره زمستان نهاده بودند و آن دانها
بسبب تری مینمودند چون تابستان باخر رسید و از گرمی دانها خشک شدند
کمتر از انچه بودند نمودن گرفتند کبوتر نر روزی چند بجائی رفته چون باز آمده بود دانها را
کم دید بجفت خود [illegible] را آغاز کرد و گفت این دانها را برای زمستان نگاهداشته بودیم
برای چه از آن خوردی روزی صحرا [illegible] روزی زمان تنگ را چرا برداشتی
و کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نمیداشت و هر کس با عمری شد پس در فصل
باران نم در دانها پیدا شد و بهمان قرار اول دانها باز آمدند کبوتر نر دانست که
سبب کم نمودن دانها چه بوده است و از شتاب زدگی خود را ملامت میکرد
[illegible] فراق دوست جانی خود را از [illegible] میکرده است و فایده این داستان آنست که هوشمند را
نباید که در هیچ کاری خصوصا در کشتن تیزی نکند تا چون کبوتر نر بهجران گرفتار
نشود ملک گفت ای ملا اگر چه من بد کردم تو بدتر از من کردی من خود چشم داشتم
[illegible] شد که خرد در آن وقت نمی باشد اما آنکه خوی

من میدانستم و هوشمند بودی چرا شتاب کردی گفت بلار سخت رنجورم از جدائی
ایران دخت بلار گفت از غضب ملک اندیشیدم و اگر ملک از بعد رهائی او رنجور است
جای آنست که دانایان برای پنج نوع زن غم خورده اند اول آنکه ذات شریف و خوی خوش
داشته باشد دوم آنکه دانا باشد و بردبار و یکدل سیوم آنکه شوهر را از نصیحت نگاه ندارد
حاضرانه و غایبانه مهربان باشد چهارم آنکه در خوشی و غمی شریک و همه موافق باشد
و بی فرمانی نکند و پنجم آنکه خجسته فال و مبارک قدم باشد بر شوهر و ایران دخت
باین صفتها آراسته بود و بی چنین یاری زندگانی لذتی ندهد در کامرانی راحتی
وزیر سخنان راست و درست که در مزاج ملک گذرد کار ظاهر دشوار می آید ملک گفت رای
از شنیدن آن غصه میخورد و با خود میگفت که از یک شتاب زدگی که کردم در غم
جاوید نشستم اکنون این وزیر عیب درشتی کند همان بهتر که گوش کنم و از جای نروم
و چون بر خاطر بلار یقین شد که آزردگی خاطر ملک از اندازه بیرون است و بزرگان
بسیار پشیمان است بزبان دانش آگاه ساخت که ایران دخت زنده است
و من مزاج دانی کرده او را نکشته ام ملک از شنیدن این خبر خرم دل شده و بسی
شکر الهی بجا آورد و گفت ای سنگدل چگونه سختی میکردی که تعمیر من شده بود که ایران
دخت را کشته و من چندین از آزردگی رو اوفتادنی مرا رخ رد و منی تو اعتماد بسیار
بود لله الحمد که همچنان ظاهر شد بلار گفت ای ملک این سخنان گفته آن بود که
بشناسیم که خاطر ملک از این کار پشیمان شده است [illegible] قرار داده بودم که

رام که ملک ازان کار پشیمان نشد بهتر مرا خواهی نخواهی فرموده ملک بابت کرد ملک
بره دانش بلار اعزیز کرد و گفت خدمتی پسندیده بجای آوردی انشاء الله تعالی نتیجه
مرادات دینی و دنیاوی در کنار تو آید پس فرمود که بلار رخنه مغرب نماید و ایران
دخت را بتعظیم تمام بملازمت آورد و ایران دخت ازین خبر جان تازه یافته علازمت
ادا شرط بندگی و شکرگذاری بجای آورد و زبان منت داری برگشاده ملک گفت ای امنت
از بلار بابد و راست بلار گفت اگر مرا بر دانش ملک اعتماد نبودی این گستاخی میتوانستم
کرد و مخالفت کرد و زنده میگذاشتم یا به وزیر را بلند ساختند و هر چه کار و بار خود
بود گذاشت و چنانچه ایدون از تنگ بو بد تعبیر کرده بود بظهور آمد پس بلار وزیر
با حالت خود و وکالت اهل و فرزندان ملک از برهمنان بدر دون داد طلبید
و تعبیر خوابها که گفته بودند مذکور ساخت پس بفرمان ملک کار ایدون حکیم را که با
دانش روز افزون خداداد راست گفت رد و راست کردار است حاضر ساختند و سزای
این برهمنان کافر نعمت بدانش حکیم مذکور فرمودند هر چه رای جهان آرای حکیم بران قرار
یافت مقصد بانی مهمات بسزا رسانید کار ایدون چنان دید که بعضی را بردار کشیدند
و جمعی را در پای پیل انداختند رای هیلار کار ملک را بوزیر برگذاشت و خود با ایران
دخت بوده عیش صوری و معنوی و ظاهری و باطنی میفرمود خلاصه این باب آنست
هیلار نام و رهنمون دستان فرمانروائی میکرد و عنایت الهی شامل حال او شده از
دنیا بکام روا بود و شبی بخواب هفت خوابها بر آن دید و برهمنان بود ر دل هر دا

نیک کردار دانسته خوابها را در میان آورد ایشان که از کینه دیرینه را بی طرح آورده
در مقام کینه کشی شدند و بزبان هواخواهی درآمده گفتند که درین خواب خطر جان است
و چاره این کار جز آن نیست که بخون پسران و ایران دخت و بلار وزیر و کمال منشی
که هر کدام یگانه روزگار اند غسل کنی و آنچه از اسب و فیل و شتر بهتر باشد نیز بکشی
و خون اینها را بر خود بپاشی و آن شمشیر خاصه خود را بعد از کشتن اینها شکسته
امید هست که جان ازین بلا ببری وای بهلار را غم افزود و مردن خود را از کشتن
اینها آسان بدید و گفت ای برهمنان مگر شما داستان سلیمان و بوتیمار نشنیده اید
که در آن هنگام که دست بر آب الحیات یافته بود و ارکان دولت و هم با شتاب نوشیدن
آب میگفتند بوتیمار در میان آمد و گفت ای ملک زنهار اگر این قدر شکیب هست مردن
دوستان و مخلصان مبدیده باشی و الا مخور که آن راحت با این محنت برابر نتواند شد
سلیمان سخن بوتیمار عمل نمود برهمنان گفتند اگر ذات ملکت دوستان و مخلصان بسیار
فراهم آیند ازین افسانه بوتیمار نتوان خلاف عقل نمودن ملک در خلوت شده و میگریست
و چاره کار خود را نمی یافت بلار وزیر از دور می دید دریافت که سبب چیست که ملک
دو سه روز هست که غمگین می باشد و سخن با ما نمیکند و همواره با برهمنان به درون
خلوت میباشد که دشمنان دوست نما فتنه را انگیزند که چاره تدبیر نباشد پس بعلامت
ایران دخت رفته او را بران داشت که تحقیق کار از ملک دریابد ایران دخت هر گونه
زاری چون نمود کدنت شبه و تعبیر خواب برهمنان شنیده شنیدن آغاز کرد و گفت ازین

چه بهتر که جان ما بنده ها فدای بلای ملک شود اگر تعین شده است که برهمنان از روی راستی
ودود تنخواهی میگویند تا حذر نکند و اگر در راستی و درستی ایشان شبهه داری
درین نزدیکی کاراید ون حکیم است گفتار درست کردار است این خواب را با او هم
باز گوی که آنچه او گوید جای شک و شبهه نیست پس ملک کاراید ون رفت و آنچه
گذشته بود باز نمود کاراید ون حکیم تعبیر خواب کرد و گفت آنچه برهمنان گفته اند
همه فریب بود و آنچنانکه کاراید ون حکیم گفته بود در اندک روز بظهور آمده
و برهمنان بسزای خود رسیدند و خلاصه این باب آنست که بزرگان خصوصا فرمانروایان
را هیچ چیز بهتر از حلم و وقار نیست و این جز بهمنشین دانا مخلص دست ندهد
چنانچه داستان رای هیلار و وزیر از ین الحاه میسازد باب دوازدهم در [illegible] بودن
بادشاهان از [illegible] رای دابشلیم گفت ای رازدان خرد فایده بردباری و زمان
سبکساری باز نمودی و دل دانش پذیر مرا روشن گردانیدی اکنون میخواهم
که بیان فرمایی که پادشاهان کدام طایفه را از مردم بکار ملک و مال گذرانند و چه
جماعه را از مردم گزیده بکار و بار جهانبانی باز دارند که بسیار مردم در لباس نیکان
درآمده اند نه قدر عنایت شناسند و نه پایه خود را دانند بیدبای حکیم گفت ای دولتمند
روشن خرد بزرگ رسیدی این سر رشته دریافت هر که را دست داد کار او را آراسته
شد و ملک او روز بروز آبادان تر و دلهای جهانیان آسوده تر میگردد و این
سبب افزونی دولت و زندگانی میشود ای ملک دریافت آدمی بس کار دشوار است

با چند بار در کارها گوناگون آزموده شود اعتماد در آن نباید و بر بزرگ ساختن او
لایق نباشد از نشانهای آدمی خوب که همه کس را باید امانت و دیانت و راستی
گفتار و عالی همت و بزرگ منشی که هر که به دیانت آموزنده بی همت است آن
از معتوران درگاه الهی است خدمت پادشاهان که برگزیده حق اند لایق نباشد و
داستانهای پیشینیان آگاه می‌سازد که هر فتنه و بلایی که در ملک پدید آید از وجود مردم
اصل دروغ گوی خیانت پیشه بوده است و از نشانهای خوب آدمی آن است
که همگی همت او خواهان آن باشد که بد کرداری بر راستی گراید و از غم و اندوه دیگران
اندوهگین شود و کردارش بر گفتارش غالب باشد نیکخواه همه بوده بسیار دوست
باشد که دوستان بسیار آدمی را اگر ایست که زیان بد در وی است ای راهی بیدار
بخت نشان مردم پسندیده بسیار است اما سرمایه همه کارها نیک این است که خردمند باشد
و از آنچه خلاف عقل باشد می پرستیده باشد که به زبان اهل عالم مذکور میشود مخالفت عقل
شود نسبت هر بدی که آدمی میکند از بیماری عقل است و هر که خرد او بیمار نیست نیک
نهادی و مردانگی و بردباری و حقیقت دوستی و راست گفتاری و درست کرداری آرام
ای ملک بچرب زبانی و صورت آراسته اعتماد مکن که بس مردم فریب خورده اند و
چون کمان نیکی در حق کسی کردی در رعایت و تربیت او شتاب مکن که دنیا مردم خرد
دوستانه را از جای برده و بیهوش کرده اند در هر بار که رتبه او را بلند سازی
پاس احوال خود بگذارد که چگونه زیست میکند و با همنشینان و زیر دستان چگونه

سلوک نمایند که ابلهی مستی بسیار ظاهر شود و نشر فایده آنکه یکبار رگ آدمی را
کلان نماید ساخت است که در آن صورت در چشمها بزرگ نماید و چون
کارها عوام است و نگاه داشت ظاهر بودن در چشمها کار ضرورت دهر گاه
مرغ و شیر بزرگ شود و در نظرها رفته رفته بزرگ میشود هرچند که در اصل غیر
بیجا شده باشد بازا الطبیب حاذق تشبیه کرده‌اند طبیب دانا تا مزاج بیمار نیکو نداند
و خود عادت او را اننک نشناسد و سبب بیماری از نبض و قاروره خوب ننماید
در علاج او شروع نمیکند و چون شروع در معالجه نماید مرتبه مرتبه دارد تا امید بدکار رفته
در رفته کارها و صحبت میکنند هم چنین فرمانروایان در برکشیدن بندها و بزرگ ساختن
ایشان ملاحظها کرده‌اند و یکبار رگ شتابی نمیکنند که مبادا ابد ذات در لباس
نیکان درآید و بحیله خود را آزاد نیکخواهان شمارد و محل اعتماد گردد و آن بدبخت از کثیر
کشش طمع و عوض خود درمیان آورده در مقام خرابی رعیت و سپاهی شود و سبب
بدکرداری او و وبال آن بحال فرمانروایی بازگردد و چه بسیار باشد که از وجه بی‌واسطه
مصاحبه اندکی به رسد و چه رازها سربسته که ازین چنین کسان فاش شده است
و چه محنتها که ازین چنین قدوم رسیده است و از سخنان که مناسب این بحث داستان دیگر
یاد میدهم چنانکه بدانست رای برسید که چگونه بوده است آن برهمن گفت آورده‌اند
که حاکم ملیکه‌ای دختر در حقه از خود پیرایه است میفرمود که در میان تعریف زرگری نشستند
که دعوی ساده نادیده است کارنامه‌ها داده از پسر او طلبیده و پسر را نها فرمود که راست میکرده باشد

زبانی زرگری بروی نیکو و چرب زبانی در دل حاکم جای گرفت تا آنکه رفته رفته محرم شد
دانش پروری از ملازمان او در وقت نیک فرصت یافته بعرض رسانید که ملک
بی آنکه اندازهٔ خرد و پایهٔ نیک ذاتی وی از دانش معلوم فرموده باشد و بزرگ
او را برده است و دولتمندان پیش ازین مردم بازارنشین و مردم حرفه صحبت کم داشته
اند و اینها را به پایهٔ بزرگی نرسانیده اند و بخاطر من چنان میرسد که این شخص
بهر تقدیر که باشد از اهل بازار باشد و نیک ذات هم نیست چه پیوسته عیب از بدی
مردم بگوید و همواره کار در آزار مردم است و از جنس مردم امین وفاداری نیاید
و شیوهٔ حق گذاری بجای نیارند من بارها دیده ام که هرگاه ملک در حق کسی نیکی
کرده است آن ناخوشی از روی او ظاهر شده است و خردمندان گفته اند
یکی از نشان مردم بد آنست که تاب دیدن کرم دیگری نداشته باشد همنشینی
و هم زبانی بزرگان کسی را شاید که به نیکی ذات و بسیاری خرد آراسته باشد ملک گفت
ای خیراندیش میدانم که از دلسوزی میگویی اما این جوان صورت نیکو دارد و خوبی
صورت بر نیکی خبر میدهد جواب داد که ای ملک حسن صورت اعتماد نکنند چنانکه در زمان
پیشین حکیمی خوب صورت را دید و دانش مایل صحبت او شد چون در مقام فهمیدن
درون او شد او را بد درون و بد ذات مخالف از در روی تر یافت و گفت نیکو خانه بود
اگر در وی کسی بودی ملک فرمود که صورت نیکو بر مزاج معتدل خبر میدهد و هرگاه مزاج خوش
درست باشد تربیت او بجای باشد و آنچه از اخلاق نکو میدهد تو درین جا مردمی بینی

بود السلطنت کشمیر بسبب پیوند داشت چون اطفال تربیت او کرده نشود جواب داد که ای
ملک نیک ذات باید دانست از خردمندان پوشیده نیست دنیا کس را اگر هزار سال
تربیت کنی از وجه بد می نیاید اگر سخن مرا باور نمیکنی سخنان خردمندان بسمع حفظ
فرمای که مبادا جهان مگر آن ملک زاده پیش آمد ملک پرسید که چگونه بوده است این حکایت
گفت آورده اند که فرمانروای فارس را پسری شد و بر شانه این پسر مقدار کف دست
خال سیاه بود ملک از دیدن این حیران بماند و از دانایان خود خاصیت این را پرسید
جواب دادند که چنین قرار داده اند هر که این طور نشان داشته باشد کشور گیر و جهانگیر شود
اما او را خطرهای بزرگ پیش آید ملک این گویند خوشحال شد و غمگین نیز گشت پس همواره
در نگاهبانی او کوشش نمودی چون چهار ساله رسید نزدیکی خانه ملک زاده کفشگری
بود کم ذات بد سیرت پیوسته بخانه او آمد شد نمودی و باز گردی تا آنکه با او الفت
تمام کرد وزیر گفت ای ملک خوردکان را بصحبت فرومایگان گذاشتن و ایشان را
ضایع کردن است چه اندک زمانی خوی و عادت ایشان را در ایشان اثر کند که طبیعت
آدمی زاد خوبی و خصلت را از مصاحبان می ورزد و باید که ملک زاده از صحبت کفشگر
پرهیز نماید ملک فرمود که این کودک پیش من بسیار عزیز است با کفشگر خوی گرفته است
اگر صحبت او باز دارند و یکی نشود مبادا که اندوه او به بیماری کشد روزی چند
باید کرد و چون کلان شود نصیحت او را از صحبت او باز داریم وزیر خاموش شد ملک
کفشگر را طلب داشته عنایتها کرده فرمود که تو ما را همسایه و این جگر گوشه ما نیز الفت

کرفته است باید که از حال او نیک خبردار باشی که مبادا از دو امر ناخوش سر زند کفت
مرا چه اندازه که شایسته این کار خدمت باشم اما چون ملک توجه میفرماید امید که
بتوجه ملک که حکیم اکسیر دارد خدمت شایسته بجای آرم پس کفشکر در نگاهبانی و خدمتکاری
ملک زاده بیشتر کوشش نمود ملک زاده را باو انس بیشتر شد تا آنکه ملک بسفری رفت
و ملک زاده را باعتماد او کذاشت و در جشنی از جشنها ملک زاده را بجواهر قیمتی آراسته
بسیر باغ برده بود آن کفشکر بدذات دید که ملک زاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه
مکلل بجواهر آراسته در بر است خسران بدذات در جنبش آمد و با خود اندیشید که
این جامه و تاج و این جواهر در دست من سرمایه هزار سوداگر تواند شد حالا ملک بسفری
رفته است صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهر دور برده پیرایهای او را بهای بسیار
فروشم و سرمایه سود خود کردانم آخر کار از بیدولت کم اصل این راز یکی از غلامان
معتمد خود در میان آورد و داروی بیهوشی بملک زاده و خدمتکاران حاضر را بنوعی داد
که از هوش رفتند پس ملک زاده را در صندوق بزرگ خوابانده بر پشت جمازه تیز رو
بربست و خود و غلام بر اسبهای باد رفتار سوار شد و دو اسب دیکر کوتل همراه کرفت و
تند راه برداشته از باغ روی براه آوردند و همه شب راه میرفتند و باندک زمانی از قلم
روان ملک کذشته بولایت دیکر رسیدند و غلامان و خدمتکاران تا نیم روز بیهوش
افتاده بودند و هیچکس بر حال ایشان واقف نشد و روغن بادام بسر کرکنا امیخته در بینی
هر یکی ریختند تا بهوش باز آمدند از ملک زاده و کفشکر نشان ندیدند سر کذشت بمادر پسر

باز گفتند ما در پسر سوار شده به بلخ آمد و فرمود تا پی بر بندد و پسر دی نمانده هر چند پسر جستند

کمتر نشانی یافتند و مادر فرزند در شب از سوز پسر می نالید و سر بر زمین می زد تا آنکه

جان را بسپرد و چون خبر بملک رسید ملک بشهر خود آمد و آئین ماتم داری بجای آورد و شکیبائی

پیش گرفت و با خود گفت هر که سخن دولتخواهان خردمند نشنود هر چه ببیند از خود بیند

و گفت ملک حرامزاده بی خرد بی سعادت ملک زاده را بملک شام برد و جواهر و مروارید را

برگرفته آن ملک زاده را بدست سوداگری بهایی بفروخت و سوداگر غلام را برگرفت و دل بجان

تربیت کرد و بسیار آن کوچک شن و ادب آراسته شد و تحفه پیش ملک فارس آورد که

آوازه کرم او شنیده بود خورد جدا شده بود ملک نشان دولتمندی از روی پیشانی

او ظاهر بود ملک در تربیت او میکوشید و در اندک زمانی معتمد شد و بخدمت نزدیک

سرافراز گشت و درین میان با جوهری که همواره که در خزانه بود مدار قیمت جواهر بر او بود

دوست شد و آن جوهری بجوهر بد اصل آن غلام را که با فرومایگان کلان شده بود

فریب داد و گفت در وقت خواب ملک هم انگشترین ملک را بدر آر و بمن باز ده تا در ساعت

نیک در انگشت تو باندازم بشرط آنکه مرا وزیر خود سازی که در آن انگشترین نقشیست

هر که او را در ساعت در انگشت کند فرمانروای ملک شود و غلام فریب خورد و شب چون

ملک بخواب رفت دست بانگشترین ملک دراز کرده آهسته آهسته میکشید ناگاه ملک

بیدار شد و غلام را گفت ای نادان این چه کار زشت که میکنی پس بخشم رفت و بکشتن او

حکم کرد جامه از برش برکشیدند جامه کشیدن همان بود و دیدن ملک آن خال را همان و دیدن

همان بود و شناختن فرزند همان ملک از دیدن این قصه غریب بیهوش شد و از شمشیر
زدن باز داشت چون ملک بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده
ازین سخنان وزیر خود نشنیدم و ترا بصحبت لشکر کم اصل گذاشتم ترا درین بلاها
انداختم و خود هم در چندین غم داشتم پسر نیز عذر خواست و گفت دوست جوهری مرا
بدین گستاخی داشت ملک جوهری را تنبیه نمود و فرزند گرامی خود را نصیحت کرد که دیگر با مردمون
صحبت با کم اصلان میکرد و پیوسته با خردمندان بزرگ منش زیست نماید ای ملک فایده
این داستان آنست که صحبت بد اصلان آزاد را بنده و بنده را سر افکنده کرد آمد و زرگر
از جمله آنهاست که از صحبت او پرهیز لازم است ملک گفت این افسانهای بر من چه میخواهی
بادشاهان بزرگ بی رهنمونی دولت و الهام الهی در کاری آغاز نکنند در بزرگی
آدمی هنر و خلل دارند اصل نیک و چون ما او را بر داشته ایم امید هست که عاقبت
خیر باشد ما که برگزیده الهی ایم بی رضای او کسی را بلند پایه نکردایم وزیر دانا چون دانست
که سخن سودمند نمی آید زبان در کشید چون روزی چند بر گذشت زرگر پای از اندازه
بیرون نهاده در گرفتن مال مردم و آزار رسانیدن جهانیان دلیر شد روزی بحجره حرام
دختر ملک جواهر میخواست خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر
بطلب آنکس فرستاد دختر بازرگان گفت پیش من چنین جواهر نیست آخر او را طلب
داشته پیش دختر ملک آورد و هر چند آن بیچاره میگفت که ندارم سودمند نیامد
آن زرگر بیخرد از دختر ملک حکم تیغ کردن گرفت سوداگرزاده خرده ریزه که داشت

بنظر آورد فایده نکرد تا آنکه دزد بتیغ زرگر هلاک شد چون خبر بملک رسید دختر را از نظر عنایت
انداخت و زرگر گریخته در گوشه پنهان شد و دزد دختر صلاح در آن دید که با دختر چند
روز از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک باشد تا قهر شهریار فرو نشیند چون بباغ
درآمدند زرگر خود را بآنجا رسانید چون نظر دختر بر آن افتاد در خشم شد و گفت
ای تبه کار باز آمدی که فتنه دیگر برانگیزی برو که دیگر ترا پیش من راه نیست زرگر
پریشان بیرون آمد و روی در بیابان نهاد و چون شب درآمد و بهر سو جهت آسایش
خود جای میجست و از بسیاری تاریکی راه بجایی نمی برد ناگاه در آن صحرا برای شکار
چاهی فرو برده بودند ببری و بوزنه و ماری در آن چاه بودند آن زرگر ستمکاره نیز
در آن چاه افتاد این جانوران آزارنده از رنج خود ساعد او نکری بر داشتند
و روزها بران بگذشت روزی جهاندیده از شهر برآمده راه سفر پیش گرفته ناگاه گذر او
بران چاه افتاد از دیدن آن حال پریشان خاطر گشت و با خود اندیشید که اینهم آدمی
اگرچه بکردار خود گرفتار شده باشد اما مروت آنست تا او را برآرم قدم پیش نهم
پس رسن فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بسر چاه رسید بار دیگر رسن را در فرستاد
این مرتبه مار رشته گرفته بالا آمد سیم بار ببر رشته بپنجه در رسن زد و از چاه بیرون شد
هر سه بزبان بی زبانی دعا کرده گفتند که اگر نصیب باشد کوشش کنیم تا پاداش این نیکی
بجای آریم بوزنه گفت من درین کوه که بشهر نزدیکست می باشم اگر اینجا قدم رنجه
کنی حق خدمت تو بجای آرم ببر گفت من در فلان بیشه که در فلان شهر است می باشم

اگر کلبه مرا بشرف سازی الحال از نیکوئی از دست آید بکنم مار گفت در فلان جای در شهر
کوشک منست اگر گذر توانی افتد در برابر این نیکی کنم و منت بر خود و هر یکی عذرها خواسته
گفت که بالفعل در برابر نیکی یک نصیحت میکنم که آنمرد را از چاه بیرون میار که آدمی
بدعهد باشد باد رنش نیکی بدی کند و همه گفتند با این مرد روزها بسر برده ایم راستی
و درستی از روی او بر نخوانده ایم بحسن ظاهری فریب نباید خورد که اهل روزگار بیشتر
باراتیش ظاهر مشغول اند و از آراستن درون خود غافل مرد جهاندیده سخن ایشان را
گوش نکرد و زرگر را از چاه بر آورده زرگر نیاز بجای آورده اندکی از سرگذشت خود را باز گفت
و التماس نمود که اگر بو برانشهر من ترا گذری افتد چه خوش باشد تا حق نکوی ادا کنم جهاندیده گفت
حالا به نیتی درست از شهر بر آمده ام که سیر عالم بکنم و از نیک و بد روزگار بهره بر گیرم اگر حیات
باشد عهد کردم که دیگر باره ترا به بینم پس برین پیمان از هم جدا شدند و ملک از تربیت
زرگر و نا شنودن سخنان وزیر دانا شرمنده بود و هر چند بزرگان در باب دختر عرض
داشتها کردند سودمند نیامد تا برین قصه یکسال گذشت و مرد مسافر برخی از جهان را
تماشا کرده سیصد درست زر بدست آورده بوطن خود باز گشت نمود چون بشهر خود
رسید بود و دامنه کوه که جای آن بوزنه بود فرود آمد چون شب شد گروهی از دزدان
بر وی ریختند نقد و جنس که در اندوخته بود بتاراج بردند و دست و پای او را بسته در غاری
که دور از راه بود افگندند مرد جهاندیده گاه بدستیاری خرد صبر پیش گرفت و گاه از
بیخردی زبان فریاد بر گشودی گذر بوزنه بر آنجا افتاد و جوان خود را بسته دید بلا دید از زد

مهربانی پرسید و چون از گرسنگی و بی‌نوایی بی‌خود گشته بود از خس و خاشاک فراهم آورده بود و میوه
خشک و تر حاضر کرد و پیش نهاد و گفت امروز در این گوشه بسر باید برد تا من از پی دزدان رفته
و در گرفتن اسباب تو تکاپویی نمایم پس از پی دزدان شد و دزدان چون شب راه رفته بودند
سر چشمه درختها را دیدند در آنجا خواب کرده بودند چاشتگاهی بود زاهد پی گرفته بسر وقت
ایشان رسید خنجر برآورده ایشان را بشکافت اول بدره زر را برداشته بگوشه پنهان ساخت
و بعد اسباب ازانچه از پوشیدنیها مسافر بود برگرفت و بجای پوشیده نگاه داشت الغرض
آنچه اسباب مسافر رفته بود با چیزهای دیگر از آنجا برداشت و خود بالای درختی نشست
تا بسر گذشت ایشان آگاه شود دزدان چون از خواب برآمدند و فقدانی از دام و اسباب
ندیدند بهر سو پرسیدند و دانستند که اینجا از رهگذران و دیده بری می‌نمایند در پی دست
پس بقصد جانکاه از خود در آنجا دست کشیدند و بشهر گشتند و بوزن خورسند پس مسافر آمد و او را
بجایی که اسباب پنهان کرده بودند برد و زاهد اسباب خود پسند کرده بوزن داد و دعا کرده رخصت
گرفت و اسباب دیگر دزدان را همانجا گذاشت ناگاه گذر مسافر بران بیشه افتاد و گمر؟ جایی
آن پیر بود از دیدن پیر ترسید پیر از روی مهربانی پیش آمد و گفت مترس که حق
تو بر گردن منست پس او را اشارت کرد که زمانی توقف نماید تا آیین مهمانداری و حق
گذاری بجای آورد پس پیر بهر طرف میگشت تا بدر باغی که دختر ملک الجاجی؟ بود رسید
دختر را دید بر لب حوض نشسته و پیرایه قیمتی در گردن دارد پیر پلنگ سر پنجه او را نادیده
بیخته و پیرایه او را برگرفت و پیش مسافر آورد و گفت معذور دار که درین زمان غم

ازین چیزی دیگر بهم نرسید پس روی بخبرها اورد و با خود می اندیشید که از یار جنس خود
چنین وفاداری و حق گذاری دیدم اگر زرگر ملاقات شود چه نیکیها که با او کرد باید
و هر جانب مردمها که بماید و با شناسائی او در شهرها زرگر فروخته شود این سرمایه که گنجینه
جواهرات بهای گران فروخته اید سحر که مسافر بشهر در امد او از گمشده شدن
دختر ملک در میان افتاده بود و مردم سراسیمه روی بدرگاه ملک نهاده بودند و زرگر
نیز جهت این تحقیق این حال از گوشه خود بر امده بود ناگاه مرد مسافر را دید گرم پرسید
و بخانه خود برد و پس از ائین مهربانی و مهمانی قصه خود را بتمام باز گفت و داستان
بینوائی خود را از اول تا اخر باو در میان نهاد مسافر او را به پند ما را اگر انمایه نصیحت کرده
تسلی داد و گفت ای برادر غم مخور این سرمایه را بردار و بفروش و انچه از ان ترا درکار
باشد بگیر و انچه ماند بمن باز ده زرگر چون سرمایه را بدید و بشناخت و تحسین بسیار کرد و گفت
بهای گران بفروشم و اندکی از ان برای خود بردارم که ان سرمایه روزگار تواند شد پس زرگر
سرمایه را گرفت از خانه بر امد و با خود اندیشید که اگر این سرمایه را بملک نمایم و کشنده
دختر ملک را باو بسپارم یقین است که ملک از گناه من در گذرد و مرا بمرتبه بلندی رساند
پس بدین قرار زرگر نزد ملک شد و خبر رسانید که کشنده دختر را با بلعجب که فراهم اوردم
مسافر را با سرمایه حاضر ساخت مرد جهاندیده چون بیوفائی زرگر بدید و نیز زرگر را گفت
ای سزای منت ملک گمان برد که او گناهکار است و این سخن را برای ان میگوید
که بر کرداری را جزائی باید و سرانجام گواه بر کرداری او شد ملک فرمود تا او را گرفته کرد

شهر گردانند و بند کرده نگاه دارند تا بروز سیاست قصاص رسد مار فرصت یافته نزدیک آن
مسافر شد و بزبان شنیدن آن بند خردمندان نکوهش نمود و مسافر گفت اکنون ملامت
من چه سود دارد اندوه دل من سبب چارهٔ این کار اگر توانی بکن مار گفت مادر ملک را از زخمی زده ام
و همه طبیبان شهر در علاج آن عاجز شده اند تو این گیاه را بچشم خود نگاه دار چون
بطلب علاج پیش تو آیند تو نزد ملک برو و اول قصه خود را بتمام باز ران و بعد از آن این گیاه را
بخوردن مادر ملک بده شاید که ملک را دل بر تو بسوزد و خلاصی تو صورت بندد صباح آن
که ملک بر بالین مادر نشسته از رهگذر مادر و دختر دردمند بود مار از سوراخ خود برآمده
بر بالای کوشک برآمده از روزنه آواز داده که داروی مارگزیده نزدیک مرد مسافر که
است که ملک او را بجهت دختر در زندان کرده است چون این آواز بگوش ملک رسید
امر نمود که ببینند که بر بالای کوشک که فریاد میکند چندانکه جستند نشان گوینده نیافتند
دانستند که از عالم غیب آوازی رسیده است پس مرد مسافر را از زندان بیرون
آوردند و داروی مارگزیده پرسیدند گفت ای ملک داروی آن پیش منست لیکن
قصهٔ من پیش گرفت باید که ملک اول داستان مرا بشنود تا من داروی مارگزیده را
بتو باز دهم پس ملک قصه بر ورد او را ایلمک گوش فرموده و قطع نظر از اکثر الجبال
آوازی شنیده بود از روش تقریر راستی و درستی دریافت پس آن گیاه را برآورد
و با شیر آمیخته بمادر ملک خورانید فی الحال صحت روی نمود و ملک مسافر را خلعت
گرانمایه پوشانید و زرگر بیوفائی بسیار از زرها بر دار کشید و مرد جهاندیده نیکوکار

بمقصود خود رسید خلاصهٔ این باب آنست که پادشاه باید که هر کس را معتمد خود نسازد
و هر فرومایهٔ کم اصل را محرم خود نگرداند چنانچه ملک زاده یمن بصحبت زرگر خو گرفت
و ملک و راز نزدیکی و صاحب اسرار خود گردانید و هر چند وزیر دانشمند سخنان دولتخواهانه
در میان نهاد سودمند نیامد و قصهٔ پسر حاکم فارس که بصحبت کفشگر کم اصل از بزرگی به بندگی
رسید باز گفت فایده نکرد آخر آن زرگر از کم اصلی خود کفران کرد تا آنکه در چاه با ببر و مار
و بوزینه هم خانه شد و مرد جهاندیده اینها را خلاص ساخت اما آن زرگر را از بد اصلی
هیچ نیک ذاتی نیامد و ذات ناپاکش همچنان بر ستم و بیوفایی بود و با آنکه مرد مسافر را که احسان
و ولینعمت بود برای برای کمان فایده بکشتن برد و از غیب لطیفه ظاهر شد که از حق گذاری
مار او خلاص شد و زرگر بد دولت رسوا شده بر دار رفت و او آزادی زاد که چراغ
عالم افروز خرد بیوفائی و حقیقی را میکند از دو جانوران دیگر بهمان چراغ دانش
خود چه نیکو که میکنند و اگر نه بوزینه کجا و آن دستگیری از کجا که بتدبیر خرد اسباب رفته
مسافر را از دزدان چگونه باز گرفت و چگونه آن اسباب را بمسافر باز سپرد و مار چگونه
پاداشت نیکی او بجای آورد و ببر چه بور گرسنگش مهربانی نمود خلاصه سخن آنکه اگر ملک
حلب آن بد اصل را بزرگ نشناختی دختر او کی خون بیگناه ریختی و برای چه پسر بخیر
بسر گشته شدی پس باید که همواره فرمانروایان در بزرگ ساختن مردم کمال احتیاط
بجای آرند بد اصلان را نزدیک خود نیارند و راه سخن نه بندند تا دولت ایشان برقرار
باشد و آسیب حوادث روزگار نه بینند

رای دابشلیم دانش آرای این جواهر حکمت در گوش هوش کشید گفتم روزگار و دانا آموزگار
گفت که انجام این سلطنت و روش فرمانروائی بود پرده بیرون دادی و حقی بزرگ
بر جهانیان ثابت کرده جهان جهان منت بر جان شاه و زینت نهادی نزدیک رسیده
که دل دانش گزینی که خواهان اسرار حکمت بود بیاساید و سوال جواب را هیچ نماند از شنیدن
این داستان که ملوک را از همنشینی بد نهادان و همزبانی لب برادران خلل در کارخانه
دولت پدید آید منت پذیر گشتم اکنون میخواهم که این گره از رشته جان بگشائی که چرا بسیاری
از گرامیان دانا پابسته محنت دوران می باشند و لئیمان نادان بفراغ دل روزگار
بسر می برند نه آنا را دانش دست گیرد و نه ابنا را نادانی از پای در آرد آن جز گرانی
اندیشه جانکاه از خلاص دهد کدام است دیگر بگوید که روش نفع گرفتن و دفع ضرر کردن
چیست تا شرح وصیت چهاردهم که وصیت آخرین است نیک فهمیده باشم برهمن
دانشور جواب داد که آدمیزاد را همان بهتر که در کارخانه الهی فرو نزد و دانا توانا مهربان
انجه نگه باید میکند اگر احدان که چون و چرا را راه دهد هر چه از عالم پدید آید بحکم یزدانی
و فرمان الهی است خرد که بهترین چیزهاست که برای خوبها توان کرد و بدیها از خود
دور ساخت وقتی بکار نیاید میشود که خواهش ایزدی با دمی بپیوندد و لی تقدیر الهی هر کار
از خرد کار نگشاید از حسن صورت چه آید و هنر و بخت خوب چه دستگیری کند کار بتقدیر
است نه بتدبیر چنانچه شاهزاده برادر شهر لطور نوشته بود که اسباب و وسایل جز نمایش
بیش نیست اصل کار را رشته قضای ایزدی است و این کتاب به نقش طاق دهلیز دولتخانه خود

و بر صفحهٔ ایام یادگار مانده و این داستانی رنگ آمیز است که دلنشین اهل دانش تواند شد

رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده‌اند در توران زمین
پادشاهی بود بلند همت بزرگ منش و دو پسر خوب صورت نیک سیرت داشت چون ملک
کوس رحلت باقلیم جاودانی بلند آوازه ساخت برادر بزرگ خزانه پدر را بزور گرفته
دلهای مردم از خورد و بزرگ بدست آورد و بآیین بر تخت کامرانی نشست و در
دولتسرای بر خاص و عام گشاد برادر خورد از بیم آنکه مبادا نسبت بحال او غدری
انگیزد و غربت را بر وطن اختیار کرد و تنها راه دور و دراز پیش گرفت تمام روز راه
پیمود شامگاهان بسر منزلی رسید و به تنهایی و ناشکیبائی شبی بروز آورد و صبحگاه
باز آهنگ رفتن بنیاد نهاد ناگاه جوانی نازنین خوبصورت از گردش روزگار راه
غربت پیش گرفته بود با او همراه شد شاهزاده چون راستی از روی او برخواند همپای
و همراهی او دوست داشت و در منزل دیگر سوداگر پسری بسیاردان تمام هوش که ترک
خان و مان کرده سفر گزیده بود با ایشان پیوست و در روز سیوم دهقان‌زاده توانا که از تخم
باغبانان کاردان یادگاری بود رفیق ایشان شد محنت سفر همه براحت بدل گشت
و دوستان یکدل با سایش خاطر منزل می‌پیمودند و به دیدار یکدیگر فارغ بال و آرامیده
دل می‌بودند بعد از گذراندن منزلها دور و دراز بشهر نسطور رسیدند و بر کناره شهر
آرامگاهی مناسب اختیار کردند هیچ یکی را توشه نمانده بود از نقد تهیدست شدند یکی از یاران
گفت اکنون وقت آنست که هر یک هنر خود نماید بجد و جهد نعمتی بدست آرد تا بفراغت

روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بتقدیرات ازل باز بسته است و
بکوشش آدمی میسر نمی شود مادام که از آدمیان خردمند تر باشد در طلب آن تک و دوی بنمود
نماید جوان زیبا روی گفت حسن دریافت نعمت وسیله بزرگ است هر جا که جمال ظاهر شود
مال تابع او خواهد بود سوداگر پسر حرفی از صفحهٔ حال خود بر خوانده و گفت سرمایه چنین
در بازار معامله نقد کم بهاست و در اندک زمانی ازین مایه و سود چیزی بدست نمی ماند
فایده رای راست و تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب بالاتر است
بینوایی گردست و ران زند زود مراد بر آید دهقان زاده گفت که خرد و کاردانی هم
وقت بکار نیاید پس دانا را درمانده و نادان را کامیاب دیده ایم پس کسب و کوشش است مردم را
کامیاب و کامکار سازد و بوسیله هنر و حرفت کاردانان را بینوائی و توانگری رسانند چون
بار دیگر نوبت سخن بشاهزاده رسید دوستان التماس نمودند که بار دیگر در باب نکته بگویند
شاهزاده فرمود که من همان عقیده ام که گفتم و سخن ما را از اگر چه گویند شهزاده حسن
و سرمایه عقل و کسب دولتی بدست می آید منکر نیستم اما مقصود من است که اینها همه
بسته قضا و قدر بار بسته اند حکم الهی را گردن باید نهاد و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد و منتظر
تقدیر الهی باید بود هر که ما را آفریده است سامان روزی کرده است چنانچه آن دهقان
که مهم خود بعنایت الهی وا گذاشت و باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت
آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت شاهزاده گفت که در
شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی گشاده و با بابت زراعتش دست بهم درآورده

وقتی از اوقات دهقانی برخی حنیفه بود و سیصد دینار جمع کرده بدان مایه همواره دلشاد بود
و بهیچ وجه قدری از ان صرف نمیکردی همواره همان زر پیش او بردی و شمار کرده خاطر خود را
خرسند ساختی روزی معهود زر شمرده در پنهان کرده بود و میخواست که بجایش بنهد که از دور
اوازهای شنیده دهقان از بیم انکه کسی اگاه نشود زر را در سبوی اب انداخت و خود همراه
ان اشنا براهی روان شد و هنگام رفتن زن را گفت که طعامی ترتیب نماید چون دهقان
رفت خاتون خواست که اتشی برد سبو را از اب تهی دیده برداشت و بدر خانه امده منتظر
ایستاد تا انکه اشنائی در گذر اید که از وی اب طلبد ناگاه روستائی قصاب جهت خریدن گاو
بشهر امده بود گاو خریده از پیش خانه دهقان میگذشت چون بقدر اشنائی داشت
زن دهقان با وی گفت قدری اب برای من بیار تا حق اشنائی گذارده باشی روستائی
قبول کرد زن ان سبو که زر در ان بود نادانسته بوی داد قصاب سبو بر دوش نهاد بطلب
اب روان شد و در راه چیزی از درون سبو در یافت فرود اورده ملاحظه نمود همان
زر دید نشاط تمام برداشت و بخود قرار داد که این زر را صرف پایه درو نامرادی
باید ساخت از نشه خود در وی سامد گردانید روستائی اب اورد زن را بر طرف کرده
روزی که با خود داشت گاوی چند توانا و جوان خریده قصد خانه کرد چون از شهر بیرون
امد اندیشه کرد که اگر این همیان با خود دارم از بیم دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر
جائی دفن کنم از نگرانی خاطر مجموع شدن نتوانم زد و هیچکس اعتماد ان نیست که با مانت توان
سپرد مصلحت انست که این همیان را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود

ولیکن گاو بیچاره را بدان محنت مبتلا کرد و روی به وطن نهاد ناگاه رشته‌اش در راه پیش آمد و کار
چنانچه بکر کرده بود روی نموده بود قصاب بسته بود بار گفت قصاب باز برگشته به شهر رفت
گاو را به لب رسید و در این محل دهقان بیابان خود و از دیر گشته جایی آمد و مدتی بود که دهقان
نذر کرده بود که گاو خوب در راه خدای بدهد گاوی بدان خوبی دید میل خریدن کرد و از آنچه
قصاب خرید داده توقع سود میداشت بیشتر داده گاو را به خانه برد در این محل قصه زر بیاد ایشان آمد
قصد کرد که زر را از آنجا بردارد و جای مضبوط بنهد چندانکه نظر کرد نشانی از کیسه نیافت از
زن خود پرسید که کیسه چه شد زن صورت باز گفت دهقان بخود گفت که چاره جز رضا
نیست پس صبر نمود فرمود که گاو را بکشند و روده‌ها از آن پاک میکردند که ناگاه چشمش
بر همیان زر افتاد و از خوشحالی بیهوش شد و چون بهوش آمد همیان برداشت و نزد زنی
بیرون آورد و هر زمان دست بر دست و بوسه دادی و بر چشم مالیدی و بخود فرا میدادی
گود و دیگر جایی لیکن همیان جز من نخواهد بود و میگویم جدائی از آن صورت نخواهد است آن
هر دو دهقان همواره همیان زر با خود داشتی و زنش زبان ملامت گشاده میداشت
و میگفت که این شیوه از توکل دور است و یقین دان که از روزی آنچه در روز ازل مقدر شده
بیش و کم نگردد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله چاره نیست بصورت نگاه
اسباب می باید کرد یعنی کار به توکل باید گذاشت غافل مشو که عالم اسباب است
اسباب نگهدار توکل میکن زن دم درکشید روزی همیان از کمر گشاده بر کنار چشمه
نهاده غسل میکرد چون فارغ شد و جامه پوشید زر را همانجا فراموش کرده روی براه

آورده‌اند که شبی تب او شبانی به سبب دادن گوسفندان اجاره بستد که همیان زر بر کنار چشمه
افتاده دید برداشت و با خوشی فراوان باز گشت و به منزل خود آمد و بشمرد دویست و پنجاه دینار
بود با خود گفت این عقد تمام است در هر جا این بردارم انقضائی بدین عقد راه یابد و شاید
که دیگر باره بهمین عقد رسد باید که این نقد را برای روزی نوائی نگاه داشت پس آن ساده
دل نیز دل در وی بست و زر در بغل کرد و خاک خاموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت
اما چون دهقان را یاد آمد با دل پر خون اشک از دیده باریدن گرفت و به صد اندوه و حسرت
زاری و دیدن باز نمود زن زبان ملامت دراز کرده گفت ای بی عاقبت در نگاه داشت
زر این کوشش نمودی و بخل ورزیدی معیشت بر عیال تنگ گرفتی و اکنون در حسرت
آن خون از دیده می باری دهقان گفت ملامت تو بر جا است صد افسوس که در نگاه داشت
کوشش بیهوده نمودم و از اهل و عیال باز داشتم پس دهقان نذر کرد که دیگر مال ذخیره
ننهد و هر چه به دستش آید صرف عیال کند پس خواهی نخواهی توکل قرار داد و کار خود را به کار
ساز حقیقی باز سپرد و شبان همیان زر در بغل داشته گوسفندان می چرانید روزی نزدیک
چاهی ایستاده بود ناگاه سواری چند از دور پیدا شدند شبان از ترس آنکه مبادا از زر
از وی بستانند آن بسته زر را در آن چاه انداخت آخر روز بود که گوسفندان را به جانب خانه
روان ساخت و از پس رفت او دهقان را گذر بر آن چاه افتاد و ناگاه بادی تند وزید
دستار از سر او در ربود و به همان انداخت دهقان آهسته به چاه فرو شد و دستار بدست
آورد ناگاه همیان زر به دستش آمد چون شمرد همان دویست و پنجاه دینار بود دهقان با زن گفت

١

اینک خدای تعالی همان مقدار زر که از من غایب شده بود از غیب رسانید بس بموجب قرار داد
خود زر در اصلاح کردن زراعت و بر عیال خود و زندگانی کشاده ساخت و چون شبان نگاه
دل از کوشش و شغل آن برداخته بر سر جا آمد هر چند زر را جستجو کرد نیافت اندوه
خاطر از حد فزون دیده در صحرا میگشت بعد از مدتی به شهر آمده گذرش بر کوشه دهقان
افتاد و دهقان شبان را مهمانی کرد و بعد از خوردن طعام از هر گونه سخنی در میان آمد
شبان حکایتی میگفت یکی از شکایتی از روزگار و زر بر لب آورد و در میان سخن آب
دیده جاری شد دهقان سبب گریه پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل نباشم که صد
دینار زر داشتم و سرمایه حیات من همان بود روزی از ترس بی باکی چند در فلان جای
پنهان کردم و دیگر روز رفتم نیافتم دهقان از شنیدن این سخن آشفته بر خاست
و پیش زن رفته گفت این مال که روزی ضلال بنده یافتم و دست دراز کرده بعید رنج
خرج میکردیم حق این مهمان بوده است اکنون همان بهتر که آنچه باقی مانده بخشش
کوبان باو بدهیم و این ... زر که بخشیده داریم تا هم دل او بدست آید و هم ما از محنت
خلاص شویم که اگر حقیقت معلوم کند و همه زر خود را طلب دارد چگونه باز توانیم داد و کدام
رسن ... زنی با او در این رای موافقت ننمود و گفت حق بجهت را باز باید داد و ما
قناعت در ساخت تا از حق تعالی عوض آن باز خواهد دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود
بر سبیل تحفه پیش نهاد و شبان منت دار گشته برداشت و با خود گفت این مقدار دولت
دانسته و زر که باقی بنزد بدست آید حال این خانه نگاه باید داشت تا نوبتی دیگر نصیب محنتی